

ماکسیم گورکی

# استادان زندگی

# استادان زندگی

و چند داستان دیگر

از

ماکسیم گورکی

ارانتشارات مؤسسه مطبوعاتی « هنر پیشرو »

---

تهران - ۱۹۵۲ - ۱۳۳۱ - از روی نسخه فرانسوی ترجمه شده است



الکسی - ماک-جمویج - پشتکوف - گورکی

پادشاهی که بیریق سلطنت را  
بلند نگهداشته است

... خدمتکار مخصوص که قداره درازی بکمر و مدالهای فراوانی به سینه آویخته بود، مرا با طاق کار اعلیحضرت همایونی وارد کرد و خودش همانجا نزدیک در ایستاد، بدون آنکه نگاهش را از روی دستهایم برگیرد. شاه هنوز نیامده بود و من فرصت را مغتنم شمردم و بتماشای کار گاهی که از آن، آثار مرد بزرگ خارج میشد و جهانی را بشکفتی می افکند برداختم. محل کار اعلیحضرت، اطاق وسیعی بود بادویست متر درازا و صد متر پهنا.

سقف اطاق شیشه کاری بود. کنار دیوار سمت چپ، حوضچه بزرگی قرار داشت که در آن نمونه های کشتیهای جنگی را به آب انداخته بودند. در طول دیوار، قفسه های کار گذاشته بودند که روی آن مجسمه های کوچک سربازان جنگی به انواع و اقسام دیده میشد. دیوار سمت راست را سه پایه های نقاشی از نظر می پوشاند و بر این سه پایه ها، تابلوهای بزرگ و ناتمام قرار داشت. مقابل آنها، روی کف اطاق تکه های بزرگ آبنوس و عاج را به ترتیب، مانند شستی بیانو، کنار هم چیده بودند.

دیگر چیزها هم بهمین اندازه عظیم و پر شکوه مینمود.

سرم را بطرف خدمتکار برگرداندم و گفتم:

- ببینم، داداش

. قداره اش را بصدای در آورد و جواب داد:

- من رئیس تشریفات هستم ...

گفتم:

- خیلی اسباب مسرت است، اما بیزحمت برام توضیحی بدهید ...

او حرفم را برید و پرسید :

- وقتی اعلیحضرت همایونی تشریف فرما شدند و بنا به رسم تشریفات بشما

سلام کردند، بایشان چه جواب خواهید داد :

- طبیعاً میگویم علیکم السلام !

بخشونت مطلعم کرد که :

- حرف بسیار گستاخانه‌ای خواهد بود .

و شروع کرد به اینکه بمن طرز سخن گفتن با شاه را بیاموزد ...

اعلیحضرت با گامهای سنگین آدمهائی که از اسنحکام خانه خود

مطمئن هستند، وارد شد و آنچه که به هیبت و سنگینی قیافه شخصیش می‌افزود

این بود که هنگام راه رفتن ابداً زانوان خود را خم نمیکرد و دستهایش را که به

نوار کنار شلوار چسبانده بود، تکان نمیداد . بطور کلی، هیچیک از اعضایش

تکان نمیخورد، نگاهش نیز مانند همه کسانی که میتوانند آینده بشریت را

بخوانند ثابت بود .

من تعظیم کردم و خدمتکار سلام نظامی داد . نوک سبیل اعلیحضرت با

مرحمت خاصی تکان خورد :

- از من چه انتظاری دارید ؟

صدایش زنگ دار بود ؟

همچنانکه بمن آموخته بودند، جواب دادم :

- من شرفیاب شده‌ام تا نظره‌ای از قطرات اقیانوس دانش اعلیحضرت

را بنوشم .

شاه با ذکاوت مخصوص بخود یاد آور شد :

- امیدوارم که این بخشایش ما، موجب کاهش دانائیم نگردد .

ولی برای آنکه باشوخی زیر کانه‌اش مقابله کردم باشم جواب دادم :

- این اتفاق برای اعلیحضرت غیر ممکن است .

- پس حرف بزنیم ! قاعدتاً وقتی با شاه سخن می‌گویند، سرپامی ایستند

اما شما میتوانید بنشینید ... البته اگر ناراحت نشوید ...

من اصولاً با موقعتیهای ناشناس زودخو می‌گیرم . بهمین جهت فوراً

نشستم . اعلیحضرت بدون آنکه چیزی بگوید، شانه‌هایش را بالا انداخت و

دوباره باین آورد ، من متوجه شدم که وقتی شاه حرف می‌زند فقط زبانش

حرکت می‌کند درحالیکه سایر اعضای بدنش در همان وضع ثابت و پرابهت

و شاهانه باقی میماند .

بادو گام مساوی از من فاصله گرفت . مانده مجسمه ای سنگی بیحرکت در وسط  
اطاق ایستاد و بسخنانش ادامه داد :

— حالا شما در حضور شاه هستید ، یعنی در حضور من ، هر کسی  
نمی‌تواند بگوید: «من بچشم خود شاه را دیده‌ام!» خوب ، حالا چه میخواهید  
بدانید ؟

پرسیدم :

— شغل خود را چگونه می‌یابید؟

بالحن و عظ کننده ای گفت :

— پادشاهی شغل نیست ، موهبت است . خدا و شاه دو مفهومی هستند  
که عقل بشری قادر به درک و تصور آن نمیتواند باشد .

آنکاه دستش را بدون زاویه ای در امتداد بدن بسوی سقف شیشه ای  
بالا گرفت و ادامه داد :

— تنها خدا میتواند در کارهای شاه نظارت کند ... خدا و شاه هر دو  
آفریدگارند . خدا جهان را آفرید و جد بزرگوارم آلمان را . من آفریده او را  
تکمیل میکنم . من و یکی از خاصان دربار اجدادم ، که گویا اسمش «گوته» باشد ،  
بیش از هر کس دیگری برای آلمانها کار کرده ایم . و شاید من کمی هم بیش از  
گوته کار کرده باشم و در هر صورت من بدون تردید با هوشتر از وهستم .  
کتاب «فاوست» او محتوی اخلاقیات مشکوکی است . در حالیکه من  
بجهان يك فاوست زردهار بخشیده‌ام که هر کسی میتواند ناگفته‌های کتاب  
فاوست را در آن بخواند . بله ...

پرسیدم :

— اعلیحضرت خیلی از اوقات خود را صرف هنر می‌فرمایند؟

جواب داد :

— همه عمرم صرف این راه میشود . هیچ هنری دشوارتر از حکومت بر  
يك ملت نیست و برای دریافت کامل این هنر باید همه چیز را دانست . من همه  
چیز را میدانم ! شعر از عناصر اصلی پادشاهیست . اگر یکبار مرا هنگام سان  
قوا به بینید ، متوجه میشوید که چه در شیفته زیبایی و وزن هستم ؛ من غنیمده دارم که  
انضباط ، نظم ، عالیترین شعرهاست ، معنای واقعی انضباط را تنها در روزه  
سپاهیان و ایات اشعار میتوان یافت . يك گروهان سرباز ، يك منظومه کامل



است . يك سرباز در گروهان خود، يايك كلمه در مصرع منظومه ای درست شبیهست به... به يك غزل ، درست مانند دسته قراولانی است که میخواهند قلبتان را تسخیر کنند . هنگامیکه فرمان آتش صادر میشود ، یعنی وقتی دهها كلمه درست بجای خود نشست ، مانند آنست که روحتان را گلوله باران نمایند .

گفتم که بعقیده من سرباز و كلمه یکسانند . شاه اولین سرباز کشور است . شاه کلام آسمانی و بنا براین اولین شاعر کشور هم است ... بهمین جهت است که میتوانم به آسانی دفیله هائی ترتیب بدهم و ایاتی بسازم ... نگاه کنید . قدم رو!

پای چپش بلند میشود و در همان حال بدون اراده دست راستش تا محاذی شانه بالامی آید . شاه دورباه فرمان میدهد:  
- خبردار !

دست و پایش به حال اولیه درمیآید .

- اینرا بهش میگویند انضباط آزاد . اعضای بدن می بینند که حرکات بدون اراده صورت می گیرد . بلند کردن پای چپ بخودی خود دست راست را بالا می اندازد . اینجا مغز بهیچ کاری نمیآید . این کار بیشتر به معجزه می ماند . و بهمین علت بهترین سرباز کسی است که مغزش ابدأ کار نکند . آنچه که سرباز را بحرکت و امیدارد اراده اش نیست ، بلکه فرمان فرمانده میباشد . . .  
قدم - ر - ر - رو! همه جا که دلستان بخواهد ؛ به بهشت ، جهنم و هر جای دیگری خواهد رفت ، وقتی دستور حمله با سرنیزه را صادر بکنید ، يك سرباز خوب حتی پدرش را اگر که سوسیالیست باشد - مادر و برادرش را هم خواهد در بدو حرکاتش که خالی از کمترین اراده و تفکر است ، هنگامی متوقف خواهد شد که دستور ایست ؛ را بشنود . باید آن قیافه ملکوتی را که این حرکات بخود می گیرد ، از نزدیک تماشا کرد .

آهی کشید و با همان صدای زنك دار و مطمئن ، بسخنانش ادامه داد:

- من در نظر دارم يك دولت ایده آل ایجاد کنم ... من بایکی از اعاقبم فرق نمیکنم . برای اینکار باید همه اهالی کشور بهزبانی و اهمیت انضباط پی ببرند . وقتی بشر فکر کردن و آندیشیدن را کاملاً از یاد برد ، آنگاه پادشاهان واقعاً بزرگ خواهند شد و ملتها هم به سعادت خواهند رسید . کافی است شاه دستور بدهد : پول ! تا با شماره يك همه اتباع ؛ پشت سر هم بایستند و نظام بگیرند .

باشماره دو چهل میلیون دست بیصدا توی جیب برود. به شماره سه، چهل میلیون دست با اسکناسهای ده مار کلی بسوی شاه دراز شود و باشماره چهار چهل میلیون دست سلام نظامی بدهد و بعد همه به آرامی و آسودگی به خانه ها و کارهای خود باز گردند. جالب توجه و باشکوه نیست؟ ملاحظه می کنید که برای سعادت بشر، به عقل نیازی نیست. شاه بجای همه شان فکر میکند. شاه آنقدر توانائی دارد که همه مشکلات و مسائل را واریسی کند. . . . من فعلاً مشغول چنین کاری هستم. اما اکنون تنها کسی هستم اینقدر عمیقانه ارزش و اهمیت شاه را درک کرده باشم. . . . گوا اینکه پادشاهان چون برادران از یک خون هستند ولی اغلب از یک عقل نمیتوانند باشند باید همه دور هم جمع شوند مرکز واحدی ترتیب دهند. اینکار امروز خیلی امکان دارد. نباید پیشرفت سوسیالیسم را از نظر دور داشت: پادشاهان از این امر هم میتوانند استفاده کنند. شیخ سرخ سوسیالیسم همه مردم جهان را دچار دهشت و هراس کرده است. این شیخ میخواهد مالکیت یعنی روح جامعه متمدن را نقض کند. پادشاهان باید انسانها و اشیاء را برای نبرد با این هیولا بسیج نمایند. و خود مانند عهد عتیق در رأس سپاهیان قرار گیرند. البته باید به انتشار این دهشت و هراس دامن زد زیرا فقط هنگامیکه در اثر آن مردم جامعه عقل و روح خود را باختند، پادشاهان خواهند توانست با تمام قد علم شوند. حالا دیگر زمان آن نیست که پادشاهان به مردم مشروطه بدهند، بلکه وقت آن رسیده است که هر چه داده اند پس بگیرند!

من برای آنکه هر چه بیشتر از سرچشمه فیاض دانش او سیراب گردم، دم نمیزدم، آهی کشید و باز ادامه داد:

- اینست برنامه یک پادشاه در عصر ما! و هنگامیکه نیروی دریائیم آنقدر قوت بگیرد که بتواند این برنامه را به دیگر پادشاهان هدیه کند، اطمینان دارم که آنها نیز، بارضا و رغبت خواهند پذیرفت. . . . فعلاً بکار صلحجویانه و فرهنگ مشغولم، دارم ملت مهر بانم را بسوی کمال هدایت می کنم. من در همه هنرها استاد شده ام و تمامی آنها را به مردم منشا خداوندی حاکمیت سلطان در آورده ام. شما خیابان «پیروزی» مراد دیدید؟ در آنجا آله سنگ تراشی به آلمانها نشان میدهد که ها بسبور کها و هو هنر لورن ها چقدر در روی زمین فراوان بوده اند. هر کسی که فقط دوبار از این خیابان گذشته باشد، حتماً میداند که اسلاف بزرگوارم چه مردانی بزرگی بوده اند. و از این کار

غرور و افتخاری بخاطر اصالت پادشاهانش در او ایجاد میشود که برای تحکیم مبانی حکومت سلطنت ضروریست. یکروز من در تمام کوچه‌های شهر مجسمه‌های اسلاف خود را نصب خواهم کرد. مردم خواهند دید که پادشاهان زیادی در سابق بر آنها حکومت کرده اند و اطمینان خواهند یافت که در آینده هم کارشان بی پادشاه نخواهد گذشت. سنک تراشی و مجسمه سازی برای مردم مفید است اما من اولین کسی هستم که از روی قدرت و تأثیر سنک پرده برگرفته‌ام.

پرسیدم :

- بچه‌علت اکثر اسلاف اعلی حضرت پا کوتاه هستند .  
 - برای آنکه همه شان را در یک کارگاه ساخته اند ولی این امر مانع آن نیست که در مقابل بزرگی و عظمت ذکوت و هوششان سر تعظیم فرود آورده‌ایم... شما موزیک مرا شنیده‌اید ؟ نه ؟ حالا شما نشان میدهم که چطور آهنگها را میسازم .

بأحرکت شاهانه‌ای هیکلش را خم کرد و روی صندلی نشست، پاهایش را دراز کرد و به خدمتکاری که رهنمائیم کرده بود گفت :

- کنت ! بیائید با من کمک کنید که کفشهایم را در بیاورم . خوب . . . جورابهایم . . . ممنونم . . . درست است که شاه نباید از رعایای خود بخاطر خدماتشان تشکر کند ، منتهی من در ادب خیلی مبالغه می کنم !  
 در حالیکه شلوارش را تا از انویسالا زده بود ، گردنش را خم کرد بطوریکه یک زاویهٔ چهل و پنج درجه بآبدنش تشکیل میداد و مدتی با دقت پاهایش خیره ماند .

- من در زنده بودن خود قالب بر نزی پاهایم را خواهم ریخت تا دهها نمونه از آنها برای مجسمه‌های آینده بسازند . پاهای پادشاه باید بلند و راست باشد . درست است که وقتی پاها کوتاه بنماید، تأثیر کمال و نهایت عظمت را در بیننده نخواهد گذاشت .

بطرف دیوار سمت راست رفت . قلم موئی برداشت . نیکگشتی زد و گفت :

- من در آن واحد هم نقاشی میکنم و هم موزیک میسازم . نگاه کنید : شستی‌های پیانو را بر کف اطاق تعبیه کرده‌ام ، دستگاه صوت زیر اطاق قرار دارد . تنها راهم یک دستگاه اتوماتیک که آنها را زیر کف اطاق قرار گرفته ، ثبت می کند . در همان حال بر پرده‌ای نقاشی می کنم ، یک ؛

- قلم مو را بر تابلویی که روی سه پایه قرار داشت گرداند .

- و با پایم روی شستی می زنم ، دو ! - صدای خیلی محکمی شنیده شد .  
 - می بینید که خیلی ساده است . بدین طریق وقت پادشاهان که خیلی زیاد نیست کمتر صرف میشود . خدا می بایست سالهای زندگی رؤسای ملل را دو برابر کند . ما آنقدر به الطافی که بر عایای خود نداریم کنیم و بکارهایی که برایشان انجام میدهم وابسته ایم که ابدأ عجله ای نداریم ، این روزگار فانی را بادنیای سرمدی عوض کنیم ... از مطلب دور افتادیم . اندیشه های شاه مانند آبهای چشمه ای جاودانه جریان دارد . شاه وظیفه دارد که بجای همه رعایای خود فکر کند و هیچکس جز او این حق را ندارد ... مگر در صورتی که درین زمینه فرمانی باو اعطا شده باشد .. و اکنون قطعه تازیه ای را با پایهایم برای شما خواهم نواخت ... من این قطعه را همین دیروز ساخته ام ...

يك ورق كاغذت بدست گرفت و درحالی كه انگشتانش را روی آن  
 گردش میداد، گفت:

- این نمونه ای از کار ماشین اتوماتیک ثبت نوتهاست . به بینید باچه نظم و ترتیبی نوشته شده است ؛ سطر اول : ترا - تا - تام . ترا - تا - تام و سطر بعد صدا کشیده میشود : گوئی جمله ای آغاز می گردد : خیلی شبیه صدای تیراندازیست : را - تا - تا - تا - تا ؛ این خیلی تأثیر می کند . مثل آنکه آدم به قولنج معدی دچار شده باشد ، البته علت اینرا بعد خواهیم فهمید . سپس صدای موزیک دوباره آرام میشود ، بترتیب پشت سرم میاید و ناگهان بوم ؛ يك صدای محکم ، مانند فرمان قاطع فرمانده ، یا نخستین تویی که در میدان شلیک می شود ، این قسمت درست حال کسی را که به تشنج عضلات شکم دچار شده باشد ، مجسم میکند . چند سطر باین تر ، نوتها بشکل دستجات چند نفری درآمده اند . ده ها صدا باهم بگوش میرسند ؛ مثل اینکه استخوان های بدن انسان دارد میشکند و خرد میشود ؛ این نوت لاینقطع بگوش میرسند ، گوئی کسی از درد امعاء می نالد . و سرانجام همه نوتها بیک حمله دسته جمعی می پردازند : ر - ر - درام ؛ ر - راتا - تام ؛ بوم ؛ درینجا صداها بهم مخلوط میگرددند و هرج و مرجی ایجاد میشود که لازم است و باید هم اینطور باشد . اینقسمت آخری است و تا بلو باید دريك محیط پراز قبیل و قال و شوق و شغف بی پایان برسد ....

من که بسیار کنجکاو شده بودم پرسیدم :

- این داستان چه نام دارد ؟

شاه جواب داد :

- این قطعه ، عنوان این قطعه « مولودیک سلطان » است . این نخستین آزمایشی است که باموزیک برای تبلیغات بنفع استبداد شروع کرده ام . بد چیزی نیست ، ها ؟

بدون تردید از کارش رضایت داشت . سبیلهايش از ذوق و شوق نیرومندانهای می لرزید .

- سابقاً بین رعایایم موسیقی دانهای نسبتاً با استعدادی وجود داشتند ، اما من تصمیم گرفته ام که منبع اینکار را هم خودم انجام بدهم . من میخواهم همه کس را تنها بصدای موزیک خود برقص در آورم .

سبیلهايش را بدون تردید بعنوان يك لبخند شاهانه ، جنباند . نیمگردی زد و بحر فاش ادامه داد :

- حالا باینجا نگاه کنید... خیال می کنید این چه باشد ؟

بر روی يك پرده بزرگ ، غولی برنك قرمز ، با چند سرو بادستهای متعدد نقاشی شده بود . در هر يك از دستهای يك چراغ برقی دیده میشد . بر یکی از این چراغها با حروف سیاه نوشته شده بود : « هرج و مرج » بردیگری : « لامذهبی » سومی : « ورشکستگی ممالکیت خصوصی » چهارمی : « وحشیگری » .. غول از شهرها و آبادیها میگذشت و همه جا باشعله های برقی خود خانه هارا می سوخت . سایه های نامشخصی بشکل انسان باهراس و خوف از او میگریختند ، و بدنبال این غول ، مردان سرخ باحالی ظفر نمون پیش میآمدند . آنها جملگی بی سر بودند و مانند گیریلها تمام بدنشان از پشم قرمزی برنك آتش پوشیده شده بود . نقاش در بکار بردن رنگ قرمز خست بخارج نداده بود . تا بلو بخاطر بزرگیش جلب توجه می کرد .

شاه پرسید :

- وحشتناک است ؟

جواب دادم :

- همینطور است که میفرمائید .

گفت :

- لازمه اش هم همینست .

ویکبار دیگر از سرتانه تا بلورا برانداز کرد : « شما متوجه منظورم

شده اید ؟ بسیار خوب ، بله ، من میخواستم سوسیالیسم را نشان بدهم . می بیند که این غول سر ندارد و در سراسر جهان هرج و مرج میگذارد و آدمیان را بشکل حیوانات درمی آورد . بدون تردید فوراً میتوان فهمید که این غول جز سوسیالیسم چیز دیگری نمیتواند باشد . باین می گویند کار کردن با پشتکار و انرژی ؛ در حالیکه قسمت سفالی بدنم برای اثبات حا کمیت شاه فعالیت میکند ، قسمت علیای بدن به مبارزه بادشمن اعظم این حا کمیت مشغول است . هیچ گاه ، در هیچ زمانی هنر نتوانسته است بقدر عصر من وظیفه خود را تمام و کمال انجام دهد .

من پرسیدم :

– آیار عایای اعلیحضرت آثار هنریشرا می پسندند ؟

او حرفه را تکرار کرد :

– می پسندند ؟

ومن اثری از خشم ، راجح صدایش یافتم . پس از مکشی افزود :

– ... باید پسندند . من برای آنها ده ها زره پوش ساخته ام ، تمام خیابانها را از مجسمه ها انباشته ام . برایشان موزیک میسازم و نقاشی می کنم و نماز می گزارم ... اما ... گاهی وقتها افکار نادرستی بسرم میزند ... بنظرم میرسد که تمام هایائی که دوستم دارند احمق و ابلهند و همه اشخاص فهمیده و روشنفکر سوسیالیست شده اند . البته لیبرال ها هم وجود دارند اما آنها مثل همیشه برای خودشان خیلی میخواهند و برای شاه هیچ درست است که آنها بملت هم چیزی نمیدهند ولی بطور کلی جلودست و بیای آدم را می گیرند . تنها قدرت مطلقه شاه می تواند ملت را از چنگال سوسیالیسم برهاند . اما انگار هیچکس این حقیقت را درک نمی کند ...

اول نیم تنه اش را خم میکند و بعد می نشیند . چشمانش ، میان حدقه ها

از راست بچپ می غلتند . یک حال حزن آمیزی چهره اشرا فرا گرفت .

با مشاهده خستگی اش آخرین سؤال را کردم :

– اعلیحضرتا ؛ دیگر درباره منشأ خداوندی حا کمیت شاهانه چه

میفرمایند ؟

بسرعت جواب داد :

– هر چه را که بخواهید . قبل از همه باید بگویم که این حا کمیت تجزیه

ناپذیر و اسیل است زیرا بمعجزه میماند ؛ پس از اینکه طی قرنهای مدید تمامی

جهان قدرت مطلقه يك فرد را شناخته اند ديگر تنها ابلهان ميتوانند آنرا انكار کنند... امر واضحی است. من پادشاهم و در هر حال انسان هستم و هنگامی که می بینم مردم خود را در اختیار من می گذارند، ناچارم قبول کنم که معجزه ای صورت می گیرد... درست نیست؟ من که نمیتوانم تصور کنم همه این میلیونها انسان ابله و احمق باشند! و برای آنکه عزت نفسشان لکه دار نگردد، سعی می کنم بخود بقبولانم که همه آنها آدمهای باشعور و روشنفکری هستند. من سلطان بدی خواهم بود اگر جز این راجع به رعایایم بیندیشم. و چون تنها خدا قادر به اعجاز است، باید بیاندیزم که ذات الهی مرا از میان مردم برگزیده است تا در عین حال لیاقت و صفاتم و بزرگی و اقتدارش را اثبات کند. چگونه میتوان با این سخنان مخالفت کرد؟ آنچه که من میگویم حقیقت محض است، حقیقتی که با استحکام مروارید زیرا، اکثریت مردم با آن همصدایند...

يك لحظه برقی از مسرت چشمان مرطوبش را روشن کرد، سپس اعلیحضرت آهی کشید که بصدای خارج شدن بخاریك کشتی جنگی میمانست.

من در حالیکه از جایم برمیخاستم، گفتم:

- بیش از این جرئت نمی کنم وقت اعلیحضرت را بگیرم.

رئیس ملت بزرگ، با کرامت خاصی جواب داد:

- خیلی خوب، خدا حافظ. امیدوارم... راستی چه چیز مطبوعی میتوانم برای شما بخواهم؟ خوب، امیدوارم یکبار دیگر در زندگی خود با پادشاهی روبرو شوید.

با وضع شاهانه ای لب تحتانی اش آویخته شد و با مهر بانی و لطف، سبیل- هایش را بیالاتاب داد. من این حرکت را بجای سلام گرفتم و از آنجا به باغ پرورش حیوانات رفتم تا هوش و ذکاوت آنها را تماشا کنم...

گاهی اتفاق می افتد که پس از مصاحبه ای با يك آدمیزاد، شخص هوس می کند دوستانه سگی را بنازد به میمونی تبسم زند و معترمانه کلاه خود را مقابل يك فیل از سر بردارد.

تعلم اخلاق



... از شب خیلی می گذشت که آمد . نگاه مشکوک و اندیشناکی به -  
گوشه و کنار اطاقم افکند و آن گاه با صدای گنگی پرسید :  
- ممکن است يك نيم ساعتی باشما خصوصی صحبت کنم ؟  
در لحن صدایش ، دوسرا پای وجود استخوانی و خمیده اش ، يك چیز  
اضطراب انگیز و اسرار آمیز وجود داشت . با احتیاط مانند کسی که مطمئن  
نباشد صدای زیر سنگینی بدنش را تاب بیاورد ، نشست .

- با آرامی پرسید :

- ممکن است پرده پشت میز را بپندازید ؟

جواب دادم :

- البته . و فوراً آنچه را میخواست انجام دادم .

با يك حرکت سر ، از من تشکر کرد و در حالیکه با گوشه چشم به پنجره می  
نگریست ، با صدای بسیار پستی گفت :

- مدام مواظب هستند .

- کیها ؟

- کیها ؟ مخبرین جراید را می گویم !

با دقت نگاهش میکردم . لباسش کاملاً برازنده بود ، حتی با وسواس دوخته  
شده بود ، مهرباناً آدام فقیری را داشت . سرطاس و زاویه دارش باروشنی  
محجوبانه و متواضعانه ای میدرخشید . ریشش باك تراشیده ، صورتش خیلی  
لاغر و چشمانی خاکی رنگ و متبسم بود ، نگاه آدمهایی را داشت که در حین ارتکاب  
جرم غافلگیر شده باشند . مژگانی برنگ روشن چشمانش را می پوشانید . وقتی  
که این مژگان از هم باز میشد و چشمانش مستقیماً بمن نگاه می کرد . بنظر میآمد  
که فضای خالی و کم عمقی را مقابل خود می بینم ، پاهایش را بزیر صدای  
برده بود . دست راستش روی زانو قرار داشت در حالیکه به دست چپش با کلاه لگنی  
که در آن بود بطرف کف اطاق آویزان بود از ارزش خفیف انگشتانش ، از

لبان فشرده ای که دو گوشه اش از خستگی چین برداشته بود، میشد که فهمید لباس این رو برایش خیلی گران تمام شده است

نگاه دیگری بسوی پنجره افکند و آهی کشید و شروع کرد بحرمن زدن:

- اجازه بدهید خودم را معرفی کنم . من - چطور بگویم ؟ ، من يك تبهکار متخصص (حرفه ای) هستم ...

من اینطور وا نمودم که حرفش را نشنیده ام و با سودگی فرو پوشیده ای ازش پرسیدم :

- فرمودید؟ ...

او در حالیکه کلمات را سوا از هم تلفظ می کرد ، باز گفت :

- من يك تبهکار متخصص (حرفه ای) هستم .

و افزود :

- من در تبهکاری بهائی که بر ضد اخلاق و عفت عمومی صورت می گیرد

تخصص یافته ام . . . .

در لحن صدایش جز فروتنی چیزی وجود نداشت ! من حتی اثری از پشیمانی

در چهره اش ، حتی در سخنانش نمی یافتم .

- ببخشید . . . اجازه میفرمائید يك گیلان آب خنك برایتان بیاورم ؟

گفت :

- خیر ممنونم ،

و چشمانش که به چشمان گناهکاران غافلگیر شده میمانست ، بالبخندی

برویم دوخته شد :

- گمانم درست مقصودم را درك نکرديد ؟

- چرا ؟ اختیار دارید !

و میکوشیدم تا مانند روزنامه نگاران اروپائی ، نادانی خود را در لباس

خونسردی و بی اعتنائی پوشانم . اما مسلم بود که طرف ، حرفه را باور نکرده

است در حالیکه کلاه لگنی اش را تاب میداد ، با تبسم متواضعانه ای سخنش را

از سر گرفت :

- من حالا نمونه هایی از فعالیتم را برایتان ذکر میکنم تا بهتر مرا

بشناسید . . . .

آهی کشید و سرش را بزیر افکند . و من یکبار دیگر با تعجب درین

آن جز اثر خستگی چیزی نیافتم . او همانطور که کلاهش را تاب میداد گفت :

— حتماً بیاد دارید که روزنامه‌ها در بارهٔ يك مرد ، باواضحتر بنحواهید  
در بارهٔ يك مست سروصداراه انداخته بودند ؛ آن رسوائی تا آنرا می گویم ؟  
پرسیدم :

— آن آقای رامیگوئید که در ردیف اول سالن نشسته بود و ناگهان  
در وسط يك صحنهٔ مهیج برخاست کلاهش را بسر گذاشت و صدا زد : تا کسی ؟  
گفت : « بله » و پامهربانی افزود :

— آن مرد من بودم . آن خبری را هم که در روزنامه‌ها تحت عنوان « جنایت -  
کاری که کود کان را زجر میدهد » منتشر شده بود ، من ایجاد کردم . همچنین آن  
خبر دیگر مربوط به « مردی که زنش را می فروشد » . . . آن شخص که در  
خیابان دنبال زنی افتاده و از او تقاضای نامشروع می کرد ، باز هم من بودم . . .  
خلاصه ، سرتان را درد نیاورم حداقل هفته‌ای یکبار اسمم در ستون روزنامه‌ها  
چاپ میشود ، و هر بار که لازم باشد يك حادثه اخلاقی یا یکی از آثار عفت عمومی  
نقض شود . . .

او همهٔ این حرفها را یکریز ، بدون آنکه صدایش را بلند کند و بدون کمترین  
اثری از خود نمائی زده بود . من ابدأ چیزی سردر نمی آوردم و در عین حال  
نیخواستم او این مسئله را بفهمد . من مانند همهٔ نویسندگان همیشه اینطور  
وانمود میکنم که زندگی انسانها را مثل پنج انگشت دستم می شناسم .  
بالجن فیلسوفانه ای گفتم :

— هوم . و شما از این نوع مشغولیات کیف می کنید ؟  
— از شما چه پنهان وقتی که جوان بودم ازینکارها خوشم می آمد . اما  
حالا چهل و پنج سال دارم . ازدواج کرده‌ام و دو دختر دارم . . . و در چنین  
موقعیتی خیلی ناراحت کننده است که هفته‌ای دوسه بار از آدم بعنوان کانون  
فساد و تباهی در روزنامه‌ها نام ببرند . و مخبرین جرایدهم از نزدیک مواظبتان  
هستند تا او ادارتان کنند که دقیقاً و کاملاً وظیفهٔ خود را انجام بدهید . . .  
من برای آنکه اختلال حواسم را پو شانم سرفه ای کردم و بعد بمهربانی  
پرسیدم :

— میخواستید بفرمائید که دچار یکنوع مرض شده اید ؟  
سرش را بعلامت نفی تکان داد . بسا کلاه لگنی بصورتش بادزد  
و جواب گفت :

— نخیر ، این حرفه ام است . بشما عرض کردم که تخصص من در پدیده آوردن

جارو و جنجالها و رسوائیهای کوچک در معابر عمومی است . . . در مؤسسه ما عده دیگری هستند که کارهای جدی تر و مهم تری انجام میدهند ، مثلا : قوانین و مقررات مذهبی راز برپا میکنند . زنان و دختران جوان را از راه بدر می برند ، بدزدیهای بیش از هزار دلار دست میزنند . . .

آهی کشیدنگاهی با طرافش افکند و افزود :

- و مرتکب جنایات دیگری بر ضد اخلاق میشوند . . . اما من فقط جارو و جنجالهای بی اهمیت را برآه می اندازم . . .

او مانند صنعتگری که از پیشه خود حرف بزند ، سخن میگفت . رفته رفته داشت عصبانیم میکرد . با خشکی پرسیدم :

- و حالا از اینکار راضی نیستید ؟

سادگی جواب داد :

- نه .

از سادگیش خلع سلاح شدم ، کنجکاوی شدیدی در من بوجود آمد .

پس از سکوت مختصری سؤال کردم :

- شمارا جیس هم کرده اند ؟

- سه بار ، معمولا فقط جریمه ام می کنند و البته جریمه را هم باید مؤسسه

بپردازد . . .

بدون اراده گفتم :

- مؤسسه ؟ . . .

بالبختی جواب داد :

- بله مؤسسه ؛ واضحست که من با هفته ای پنجاه دلار مزد قادر به پرداخت

جریمه نیستم . تازه این پول کفاف مخارج يك خانواده چهار نفری را نمیدهد .

از صندلیم برخاستم و گفتم :

- اجازه بدهید يك لحظه فکر کنم .

با کرامت خاصی گفت :

- بفرمائید ، خواهش میکنم .

شروع کردم برآه رفتن در اطاق و هر بار که از مقابلش میگذشتم

سعی میکردم کلیه انواع بیماریهای روحی را بیاد بیاورم . دلم میخواست نوع

مرضش را تشخیص بدهم اما نمیتوانستم . بهر صورت جنون بلوغ نمیتوانست

باشد . او بانگاهش مرا تعقیب می کرد . لبخند محجوبانه ای بر صورت لاغرش

دیده میشد . با صبر و حوصله انتظار می کشید .

رو برویش ایستادم و پرسیدم :

- شما از مؤسسه ای نام بردید ، اینطور نیست ؟

- چرا

- این مؤسسه خیلی کارمند دارد ؟

- درین شهر ، ۱۲۵ مرد و ۷۵ زن ...

- درین شهر ؟ میخواهید بگوئید که ... یعنی این مؤسسه در شهر های

دیگر هم شعباتی دارد ؟

با تبسم دوستانه ای جواب داد :

- البته ! در سراسر کشور .

بحال خودم افسوس خوردم و با تردید پرسیدم :

- آخر این مؤسسه .. رسماً چکار میکند ؟

با فروتنی جواب داد :

- قوانین و مقررات اخلاقی را نقض میکند .

درین حال از صندلیش برخاست و روی يك راحتی لم داد و با کنجکاوی

آشکاری به برانداز قیافه ام پرداخت . من می بایست بنظرش يك انسان وحشی

و بی تمدن جلوه کرده باشم زیرا ، دیگر خیلی آزادانه رفتار می کرد .

بخود گفتم : « احق ، نباید جلو او اینقدر خودت را کودن نشان بدهی ...

دستهایم بهم مالیدم و با هیجان داد زدم :

- خیلی جالب است ! واقعاً جالب است ! .. اما بفرمائید ببینم بچه منظوری

این کار را می کنید ؟

او باز هم لبخندی زد و پرسید :

- یعنی چه ، « بچه منظور » ؟

- میخواهم بدانم بچه منظور این مؤسسات قوانین و مقررات اخلاقی

را نقض میکنند .

به قهقهه خندید . مانند مرد بالقی که از سادگی طفل خرد سالی بخنده

در آید . من در حالی که باومی نگرستم درین اندیشه بودم که محققاً نادانی

و جهل سرچشمه همه مشکلات زندگی است .

از من پرسید :

- بالاخره باید زندگی کرد ، نه ؟ عقیده شما چیست ؟

- همینست که می فرمائید .

- و باید براحتی زندگی کرد ؟

- قطعاً !

از جایش برخاست ، بطرف من آمد و ضربۀ محکم و دوستانه ای بشانه ام زد .

- بگید به بینم ، آیا ممکن است بدون نقض مقررات اخلاقی واقعاً براحتی زندگی کرد ؟

از من دور شد ، چشمکی زد ، مانند ماهی بغته ای که در بشقاب می گذارند روی مبل راحتی پهن شد . سیگاری برداشت و بدون آنکه از من اجازه بخواهد روشنش کرد و سپس دنبال حرفشرا گرفت :

- چه کسی از خوردن توت فرنگی باروغن چراغ خوشش میاید ؟ و کبریتش را بدون آنکه خاموش کند بر کف اطاق افکند .

همیشه همینطور است : وقتی یکنفر احساس کند که بهمنوعان خود برتری دارد ، هر کار کثیفی که از دستش برآید خواهد کرد .

درحالی که مستقیماً بصورتش می نگرستم اعتراف کردم :

- ابدأ از فرمایشات شما چیزی سردرنمیآورم .

لبخندی زد و گفت :

- من عقیده دیگری درباره استعداد و ذکاوت شما داشتم .

دیگر رفته رفته حجب و ادب را بدور می افکند . خاکستر سیگار را روی قالی تکاند و باچشمان نیم بسته اش ، ازورای مژگان بیرنگ ، حلقه های دودسیگار را تماشا می کرد

درینحال باصدای آدمهائی که ازهر کاری اطلاع دارند گفت :

- تا آنجا که می بینم . میانی اخلاقی نباید در شما خیلی قوی باشد

بافروتنی جواب دادم :

- چرا ، من گاهی وقتها با آن روبرو شده ام

سیگار را از دهانش در آورد ، به تماشای نگریمت و فیلسوفانه اعلام

داشت :

- اگر آدم سرش را به دیوار بزند این معنی را نمیدهد که دیوار را

می شناسد .

- موافقم ، اما نمیدانم چرا اخلاق همیشه مرا از خود می راند . مثل دیواری

که يك توپ لاستیکی را بر می گرداند.

بشیوه و عاظ گفت:

- نقص تربیتی است!

- کاملاً ممکن است. پروپاقرض ترین هواداران اخلاق را که تا کنون دیده‌ام، پدر بزرگم بود او تمام راهپائی را که به بهشت ختم می شد می شناخت و هر کسی را که زبردستش می افتاد به آن راهها می کشید. تنها او بود که میتواندست حقیقت را بشناسد و اصرار داشت که با پشتکار فراوان آنرا در مغز یگایك افراد خانواده خود فرو کند. او ناچیزترین وظایف انسان را نسبت بخدا می دانست و حتی می کوشید تا با تربیت سگان و گربه‌ها برایشان مقامی در آسمانها بیابد. با وجود اینها آدم خسیسی بود، موذی بود و پیوسته دروغ می گفت و ربا می خورد و مانند يك بی غیرت ظالم بود. در این خاصیت همه معلمین اخلاق شريك هستند - خویشاوندانش را هر وقت فرصت میافت و با هر چه که دم دستش بود و بهر نوعی که می پسندید، کتک میزد ... من سعی کردم که در پدر بزرگم تاثیر کنم ملایم ترش بکنم، يك روز پیرمرد را از پنجره پرت کردم، بار دیگر آئینه‌ای را به سرش کوبیدم. پنجره و آینه خورد شدند اما پدر بزرگم بهتر نشد. او تا لحظه مرگ، هم همان معلم اخلاق باقی ماند. از آن بی‌عدم مسائل مربوط با اخلاق يك کمی تنفرم را بر می انگیزانند ... شاید شما بتوانید دوباره مرا با آن آشتی بدهید.

ساعتش را در آورد. نگاهی بر صفحه‌اش انداخت و بمن گفت:

- من وقت ندارم به شما درس بگویم .... ولی حالا که تا اینجا آمده‌ام

اشکالی ندارد. آدم هر کاری را که شروع می کند باید به انجام برساند. شاید

از شما هم کاری برابم ساخته شود ... تفصیل نمیدهم ...

یکبار دیگر چشمانش را نیم بسته کرد و با صدای نافذی گفت:

- اخلاق برای شما لازم است. این را نباید از یاد برد؛ بچه جهت لازم

است؟ برای آنکه آسودگی، حقوق و دارائی شما را حفظ می کند به زبان

دیگر اخلاق حافظ منافع «همنوع» شماست. و این «همنوع» جز خودتان

کس دیگری نیست. خوب توجه می کنید؟ اگر زن خوشگلی داشته باشید

بتمام اطرافیان خود بند می دهید: «نباید به زن همنوع چشم داشت» اگر

مردی پول، گاو، الاغ و چندده داشته باشد و اگر صاحب يك ذره عقل هم باشد، قطعاً

يك معلم اخلاق خواهد بود. اخلاق زمانی برای شما مفید است که صاحب همه چیز

باشید و بخواهید همه آنرا برای شخص خودتان نگهدارید اما اگر هیچ چیز اضافی جز زلف سرتان نداشته باشید اخلاق بدردتان نمیخورد دستی به سرطاسش کشید و ادامه داد .

- اخلاق نگهبان منافع شماست . شما مدام کوشش خواهید کرد که این نگهبان را در روح اطرافیان خود جای بدهید . در خیابانها پلیس و کارآگاه میگردانید و در ذات انسان، در روحش ، مبانی و اصولی را داخل می کنید تا مانند همان پاسبانها ، کمترین اندیشه ای را که مغایر با منافع و حقوقشان باشد، خفه کنند و از بین ببرند . هر جا که تضادهای اقتصادی بیشتر باشد ، اخلاق نیرومندتر است هر قدر من زیادتر پول داشته باشم همانقدر به مبانی و اصول اخلاقی پای بند خواهم بود . بهمین جهت ثروتمندان امریکا که خیلی هم زیاد هستند با سرعت صد کیلومتر در ساعت بتبلیغ اخلاق پرداخته اند . متوجه شدید ؟

گفتم :

- بله ، اما هنوز نفهمیدم آن مؤسسه ای که فرمودید با این مسائل چه ارتباطی دارد .

او دستش را بوضع آمرانه ای بلند کرد و گفت :

- يك كم صبر كنيد . پس تا اینجا اختلافی نداریم : اخلاق میخواهد مردم تلقین کند که شمارا راحت و آسوده بگذارند . اما وقتی شما خیلی پول داشته باشید ، هوس و میل زیادی هم پیدا میکنید و همه امکانات هم در دسترس شماست تا امیال خودتان را انجام دهید ، اینطور نیست ؟ ولی اغلب این هوسهارا نمیتوان بدون نقض مقررات اخلاقی عملی کرد ... خوب ، پس چه باید کرد ؟ اینکه میشود آدم قانونی را تبلیغ کند اما خودش برخلاف آن رفتار نماید زیرا لافل اعتقاد مردم سلب خواهد شد . همه مردم که احق نیستند ... يك نمونه : مثلاً شما در کافه ای نشسته اید و شامپانی می نوشید و زنی را که شوهرش نیستید می بوسید ... از نقطه نظر عمومی این عمل شما خلاف اخلاق است . اما برای شخص خودتان این بکنوع وقت گذرانی ضروری است این از آن معصیت های ناچیزی است که يك عالم خوشی و حظ برایتان ایجاد می کند . ناچار يك سؤال مقابلتان قرار میگیرد : چگونه میتوان منع اخلاقی و حظ نفسانی را با هم آشتی داد ؟ يك مثال دیگر : شما به همه مردم وعظ می کنید : دزدی عمل قبیحی است ، زیرا برای شما بسیار نامطبوع خواهد بود



که بیایند و اموالتان را بدزدند ، اینطور نیست ؛ اما شما هر قدر هم که پول داشته باشد باز هم دلتان میخواهد که کسی بدزدید . يك مثال سوم : شما اصل لایزال « نباید بقتل نفس دست زد » را همه جا اعلان می کنید زیرا ، زندگی برایتان پر از خوشی و شادی و عزت است . اما یکروز کارگران معدن زغال شما دسته جمعی تقاضای اضافه حقوق می کنند . بدون مکث ، دست بدامان « قوای انتظامی » می زنید و دهها نفر از کارگراتان را با گلوله می کشید . یا اینکه بازاری برای فروش مال التجاره های خود نمی یابید ، مطلب را با اطلاع دولت میرسانید و مجبورش می کنید که بازار تازه ای برایتان بگشاید دولت هم چند دسته سر باز به يك نقطه آسیا یا آفریقای فرستد ، پس از کشتن هزاران نفر از « هموعان » شما با صمیمیت و لیاقت تام بازار تازه را بدستتان می سیارد و همه اینها بهیچوجه بامبانی اخلاقی و پرهیز کاریتان ، بانوع پرستی و انسان دوستی تان جور در نمی آید . ولی در موردی که کارگران و بومیان را بقتل میرسانید جنایت خود را زیر نقاب منافع حکومت ، می پوشانید ، در حالیکه این حکومت ، جز خودتان - البته اگر ثروتمند باشید - چیز دیگری نیست . اما مشکل تراز همه اینها مواردیست که مربوط به جادو و جنجالهای مختصر ، شهوت رانیها و هوسبازیهای ناگزیر و دزدیهای محدود میشود . بدین طریق ثروتمندان غالباً دچار وضع تأثر انگیزی میگرددند زیرا گو اینکه هیچکس حق ندارد باموال ، فرزندان و زنش دست درازی کند و هر کسی باید دوستش داشته باشد و به شرافت و پاکدامنی او و خانواده اش احترام بگذارد اما خودش که دیگر مجبور نیست این احترام را نسبت بدیگران رعایت کند به دارائی و زن دیگری چشم نداشته باشد و پاکدامنی دختران « هموع » خود را در نظر بگیرد . بلکه برعکس این محدودیتها جلوفعالیتش را میگیرد و بحفظ و سرور جسمانی و نفسانی اش لطمه وارد میکند ، زندگی چنین آدمی معمولاً با دزدی میگردد . ثروت و سرمایه اش از چاییدن ملیونها نفراز « هموعانش » تحصیل شده است ، البته این امر برای ازدیاد سرمایه و تکامل جامعه ضروری است ، متوجه اعتراض میشوید ؟ او دهها زن را از راه بدر میبرد قطعاً چنین مشغولیاتى برای يك بیکاره سرگرمی جالبی است . او بهیچ عشقی پای بند نیست زیرا اصولاً چه کسی را میتواند دوست داشته باشد برای او جهان بدو قسمت تقسیم شده است کسانیکه او آنها را میچاپد و عده ای که درین چاییدن با او رقابت میورزند ...

ناطق که ازدانائی خود درین مطالب مفور شده بود لبخندی زد ،  
نگاهی به ته سیکارش انداخت و بعد بسخنانش ادامه داد :  
- باین طریق اخلاق برای اغنیا و ثروتمندان مفید و برای دیگر مردم  
مضر است . از طرف دیگر اخلاق برای شخص ثروتمند چیز زائدی بیش نیست  
در حالیکه برای تمامی دیگر مردم لازم الاتباع و ناگزیر است . بهمین جهت  
است که معلمین اخلاق اغلب می کوشند مبانی و اصول اخلاقی را در دل و  
روح دیگران جاگزین سازند اما خودشان این اصول را مثل يك چیز  
خارجی ، مثل يك دستکش یا يك کراوات تلقی میکنند . ادامه بدهیم : چگونه  
میتوان مردم را به لزوم و اهمیت اجرای اصول اخلاقی برای خودشان مجاب  
کرد ؟ بدهی است که بین یکعده دغلباز و حقه باز ، آدم شریف فایده ای نمیتواند  
ببرد . حالا اگر مجاب کردن اشخاص غیر ممکن است باید راه دیگری پیش  
گرفت ، باید اشخاص را هیئتوتیز کرد ! این شیوه همیشه با موفقیت توأم  
است .

باهرکت سراهمیت آخرین کلمات سخنش را خاطر نشان ساخت و در  
حالیکه چشمکی بمن میزد تکرار کرد :

- اگر نمیتوانید متقاعدشان بکنید . وجدانشان را بخوابانید .

درین هنگام دست خود را بر زانویم گذاشت ، به تعسس در قیافه ام پرداخت و صدایش  
را پست تر کرد :

- آنچه را که الان بشما خواهم گفت بین خودمان باید بماند ، موافقت  
می کنید ؟

سر مرا به علامت قبول تکان دادم .

- کارمؤسسه ای که مرا اجیر کرده ، خواب کردن هیئتوتیز کردن افکار

عمومی است . توجه کنید ! این یکی از اصیل ترین مؤسسات امریکائی است  
باز هم سر مرا تکان دادم

- شمالا بدمیدانید که در کشور ما مردم فقط يك آرزو دارند : بولداری

باشوند . اینجا هر کسی میخواهد به ثروتی برسد و هر انسانی برای دیگری

فقط بمشابه يك توده ماده اولیه است که در هر حال میتوان از آن

يك قاشق طلا بیرون کشید . و همه زندگی صرف این میشود که از گوشت و خون

مردم طلا استخراج کنند . ملت این سرزمین ، تا آنجائیکه من اطلاع

دارم مثل ملل همه زمینها ، يك خاک معدنی است که از آن فلز زرد رنگی را

بیرون می‌آورند و ترقی و تمدن در واقع تمرکز این خاکهای معدنی ، تمرکز هر چه بیشتر ، خونها ، گوشتها ، استخوانها و اعصاب مردم است برای تسهیل استخراج طلا ، ترتیب و تنظیم زندگی خیلی ساده است . . .  
 برسیدم :

- این عقیده شخصی خودتانست ؟ بالحن مزورانه‌ای جواب داد :  
 - خوشبختانه نه ، این خیالبافی است من صاحبش را نمی‌شناسم . . .  
 و درست بیاد ندارم که از کجا یاد گرفته ام . . . من فقط هنگامی این حرفها می‌زنم که بایک آدم . . . غیر عادی روبرو میشوم . ادامه بدهیم . مردم اینجا نمیتوانند با معصیت کاری خوبگیرند . وقتش را ندارند . ساعات کار روزانه آنچنان رمق مردم را می‌گیرد که دیگر برای کسی هوس اینکه در اوقات بیکاری ، به وانگاری و هوسرانی پردازد نمی‌ماند . مردم وقت تفکر ، قوت و نیروی عشقبازی و حتی میل بارتکاب معاصی صغیره را ندارند تنها اشتغال خاطرشان کار و بازهم کار است و بهمین جهت است که یک چنین زندگی رهبانی را پیش گرفته اند . البته در بعضی اعیاد چندی نفری پیدا میشوند که یکی دو تا کا کا سیاه را ، به دار بیاویزند ، اما اینکار نقض قوانین اخلاقی نیست . زیرا کا کا سیاه که سفید پوست نیست و بعلاوه ، در در کشور ما از این کا کا سیاه ها خیلی فراوانند ؛ در اینجا همه کس کم و بیش آبرومندان زندگی میکنند و در رویه بکنواخت و شفاف این زندگی رهبانی کمترین انحرافی از اصول ، کوچکترین نقض اخلاق چون لکه دوده بچشم خواهد خورد . این وضع هم بد است و هم خوب . افراد طبقات بالای اجتماع میتوانند به رفتار افراد طبقه پائین افتخار کنند ، اما از طرف دیگر اینگونه رفتار آزادی عمل تروتمندان را سلب خواهد کرد . آنها پول دارند . بنا بر این میتوانند بدخواه خود ، بدون در نظر گرفتن اخلاق ، زندگی کنند . آدم هر چه بیشتر پول داشته باشد حریصتر میگردد هر چه بیشتر سیر باشد . بیشتر حساسیت می‌یابد و هر چه بیکار باشد بیشتر بدام معاصی گرفتار می‌آید . علف هرزه ، روی زمین چرب می‌روید چه میتوان کرد؟ اخلاق را بطور کلی نفی کرد ؟ ممکن نیست ، زیرا احقانه خواهد بود . اما حالا که اعتقاد دیگران به مبانی اخلاقی برای شما سود دارد سعی کنید معاصی و تبهکاری اخلاقی خود را بپوشانید . همین . و این دوی تازه‌ای هم نیست . . .

نگاهی بدور و برش افکند و صدایش بازهم پست تر شد :

- باری ، نمایندگان طبقات عالی نیورک به فکر پسندیده‌ای افتادند آنها تصمیم گرفتند که در سراسر کشور يك مؤسسه مخفی ایجاد کنند تا آشکارا به نقض مقررات و قوانین اخلاقی بپردازد . فوراً شروع به جمع آوری اعانه کردند و بزودی شعبات این مؤسسه ، البته مخفیانه کشایش یافت . برنامه این مؤسسات منحصر ا همینوتیز کردن و خوابانیدن افکار عمومی بود . آدمهای مثل چا کر شما استخدام شدند تا به ارتکاب جرائم ضد اخلاقی بپردازند . در رأس هر يك از مؤسسات مردی بسیار مطمئن و باتجربه قرار گرفته که کارها را رهبری و متبعاً - ل را تقسیم می کند . . . معمولاً این آدم سردبیر یکی از روزنامه‌هاست . . .

بالجن تلخی میان حرفش دویدم:

- من بالاخره نتوانستم منظور و هدف مؤسسات شمارا درك كنم  
اوجواب داد :

- در حالیکه خیلی ساده است . و فوراً چهره اش حالت اضطراب و يك انتظار عصبی را بخود گرفت . از جایش برخاست و در دستهایش را پشت سر قلاب کرد و شروع کرد برفت و آمد در اطاق باز گفت :

- خیلی ساده است . من قبلاً بشما گفتم که طبقات پائین اجتماع بعلمت نداشتن فرصت و امکان ، خیلی کم معصیت اخلاقی می کنند . و در هر صورت لازمست که این میانجی اخلاقی بعناوینی نقض شود : بالاخره اخلاق که يك دختر با کره نیست ؛ باید لابنقطع در روزنامه‌ها راجع به اخلاق حرف زد ، اینکار مردم را گویج می کند و مانع از آن میشود که حقیقت را به بینند . يك جعبه خاك اره را توی رودخانه بریزید ، يك عصای درست و حسابی هم مسکن است توی این خا که اره‌ها باشد اما شما آنرا نمی بینید . مثال دیگر ، اگر بفرض شما كيف پول همسایه تان را بدزدید و خیلی هم ناشبانه بدزدید اما به موقع توجه مردم را بطرف بچه‌ای که يكدانه گردو دزدیده جلب کنید از رسوائی نجات خواهید یافت . فقط کافی است که خیلی بلند ، بلندتر از دیگران جیغ بکشید . مؤسسه ما يك مشت رسوائیهای كوچك و بی اهمیت ایجاد می کند تا در میان آنها يك جنایت بزرگ را پنهان کند .

آهی کشید ، لحظه‌ای بیحرکت وسط اطاق ماند :

- مثلاً در شهر شهرت مییاب که یکی از نجیب‌ترین و معتبرترین و

شریف ترین آدمها از نش را کتک میزند. مؤسسه فوراً من و عده‌ای دیگر از همکارانم را مجبور میکند تا زنها را کتک بزنیم. ماهم اینکار را انجام میدهم. بدیهی است که زنها یمان در جریان هستند و بخودی خود چیخ‌های دلخراشی می‌کشند. فردا تمام روز نامه‌ها را جمع به عمل ماسخن خواهند گفت و جنجالی که بوجود میاید شهرت مربوط به بد رفتاری آن مرد محترم را باز نش از یاد خواهد برد. زیرا شهرت يك کار در مقابل خود آن کار ارزشی ندارد. یا اینکه میان مردم هو می‌افتد که چند نفر از سناتورها رشوه گرفته‌اند. مؤسسه مافوراً چندین پلیس را می‌خرد. خبر آنرا به روزنامه‌ها میدهد و یکبار دیگر «هو» مقابل حقیقت محض و عربان، فراموش میشود. مرد عالی‌مقامی به يك زن دشنام میدهد. فردا، فوراً صدها تن در خیابان و معابر عمومی و رستورانها، به صدها زن توهین می‌کنند و فحش می‌دهند و عملی که از آن مرد عالی‌مقام نامی شده در میان صدها عمل مشابه گم میشود. همیشه همینطور است. يك دزدی کلان بین‌دها دزدی بی‌اهمیت و ناچیز از بین میرود و يك جنایت بزرگ بین صدها جنحه و خلاف اینست نحوه فعالیت مؤسسه.

به کنار بنجره رفت. با حزم و احتیاط به بیرون نگریت دوباره آمد روی صندلی نشست و با صدای پستی بحر فهایش ادامه داد.

مؤسسه‌ها، طبقه بالای جامعه امریکا را از قضاوت ملت در امان نگه میدارد و در عین حال مدام بر ضد نقض قوانین اخلاقی فریاد می‌کشد و بدین طریق مغز مردم را از هوچیگری خود می‌انبازد و بادست‌زدن به ایجاد رسوائیهای گوناگون، جنایات ثروتمندان را میپوشاند. ملت پیوسته در حال هیپنوتیز و خوابست. او فرصت ندارد شخصاً درباره چیزی فکر کند، فقط روزنامه‌ها را میخواند. و روزنامه‌ها هم به میلیونرها تعلق دارد و این مؤسسه راهم میلیونرها درست کرده‌اند... حال متوجه میشوید. يك کار کاملاً ابتکاری است...

خاموش شد. سرش را کاملاً بزیرافکند و بفکر افتاد گفت:

- خیلی از شما ممنونم. چیزهای جالبی بمن آموختید سرش را بلند کرد و نگاه تیره‌ای بمن افکند و با صدای شمرده و اندیشمندی گفت:

- بله، همینطور است، چیزهای جالبی است. امان دیگر دارم خسته

میشوم. من زن دارم و سه سالست که بازحمت زیادخانه‌ای برای خودم ساختم. آرزو دارم کمی استراحت کنم. کارم کار سختی است. نقض حس احترام جامعه نسبت به قوانین اخلاقی، کار ساده‌ای نیست! فکر کنید: الکل برایم مضر است و معینا مجبورم گاهی مست کنم. من زنم را دوست دارم، علاقمند زندگی در خانواده هستم معینا باید هر شب به رستورانها بروم دعوا راه بیندازم... و ادارم که روزنامه‌ها را جمع به من حرف بزنند... البته با نام مستعار، اما بالاخره یکروز به نام واقیم پی خواهند برد و آنروز من ناچار خواهم شد که این شهر را ترک کنم.. میخواهم باشما مشورت کنم... میخواهم راجع به کاری باشما مشورت کنم... يك کار بسیار بفرنج!

گفتم:

- حرف بزنید، بگوئید.

شروع کرد:

- توجه بفرمائید، از چند وقت پیش عده‌ای از نجیبای طبقات عالیہ ایالات جنوبی، معشوقه‌های خود را بین کاکاسیاهای جوان انتخاب می کنند... گاهی دوسه تا معشوقه باهم می گیرند. حالا مردم به بیچ بیچ افتاده اند. زنهای قانونی از رفتار شوهرانشان ناراضی شدند و شکایات خود را به روزنامه‌ها نوشته اند. ممکن است رسوائی مهمی درگیر شود. مؤسسه فوراً تصمیم گرفت که يك چند تا با اصطلاح خودمان « عمل متقابل » ترتیب بدهد. سیزده نفر از کارمندان که منهم جزو شان هستم باید فوراً دوختی سه تا مترس سیاه پوست پیدا کنند... با عصبانیت از جایش برخاست. دستش را بروی جیب سرداریش گذاشت و گفت:

- من نمیتوانم! من زنم را دوست دارم... و بخصوص که زنم به اینکار راضی نخواهد شد... باز هم اگر قرار میشد فقط يك مترس بگیریم چیزی بود! من بهش نصیحت کردم:

- از اینکار امتناع بکنید.

نگاه رحم آمیزی بمن کرد:

- بعد هفته‌ای پنجاه دلارم را از که بگیرم؟ و آن جوانمزی را که در صورت موفقیت میدهند؟ خیر، این نصیحت را برای خودتان نگه دارید... يك آمریکائی حتی در شب مرگش هم پول را پس نمیزند. يك راه دیگری پیش پایم بگذارید.

گفتم .

- اینکار برام خیلی مشکل است .

- مشکل ؟ چرا ؟ اصولاً اروپائیها بمسائل مربوط به اخلاق خیلی سطحی

نگاه می کنند ... ما کاملاً از عادات پوسیده شما خبر داریم !

او این حرفها را بالحن آدمهائی که صد درصد نگفته خود یقین دارند

بیان کرده بود .

بعد بروم خم شد و به سخنانش ادامه داد :

- بله ، راه اینست ! شما باید خیلی از اروپائیان را بشناسید . من

مطمئنم که با خیلی ها ارتباط دارید !

پرسیدم :

- آشنائی و ارتباط من چه فایده ای برای شما دارد ؟

- چه فایده ؟ - يك قدم بعقب برداشت و قیافه دراماتیکی گرفت ... عرض کنم

که این کار معشوقه های سیاه پوست از من بر نمی آید . خودتان قضاوت بفرمائید :

زنم ابدأ اجازه نخواهد داد منم زنم را دوست دارم . نخیر ، ابدأ از من

ساخته نیست ...

مصممانه سرش را تکان داد و دستی بر سر طاسش کشید و دنبال حرفش را

گرفت :

- شاید شما بتوانید يك اروپائی را بمن معرفی بفرمائید که این کار از

دستش بر بیاید ؟ اروپائی ها که پابند اخلاق نیستند ، حتی آنرا مسخره میکنند !

مثلاً يك مهاجر بی چیز ، بله ؟ هفته ای ده دلار میدهم ، چطور است ؟ من خودم

بازنهای سیاه بیرون خواهم رفت . همه مسئولیتها را هم خودم بگردن می گیرم

تنها کاری را که برای او میماند اینست که باز آنها بخوانند و بچه درست کند ...

این قصیه همین امشب باید حل بشود ... خوب دقت کنید که اگر این

« عمل متقابل » ماصورت نگیرد در ایالات جنوبی چه رسوائی مهیبی بر پا

میشود ! اگر به پیروزی اخلاق پای بند باشیم باید زود اقدام کنیم ...

وقتی که او با عجله از اطاقم در رفت . من بکنار پنجره رفتم ، دستم

را که هنوز از مشتگی که به جمجمه اش زده بودم دردمی کرد و گرم بود روی

شیشه گذاشتم که خنک بشود .

اوزیر پنجره ام ایستاده بود و بمن اشاره میکرد . پنجره را گشودم

و پرسیدم .

- دیگر چه میل دارید ؟

محبوبانه جوابداد .

- کلامم را جا گذاشته ام .

کلاه لکنی اش را که بر کف اطاق افتاده بود برداشتم و از پنجره بیرون انداختم . وقتی پنجره را می بستم این پیشنهاد ساده و عملی را شنیدیم .

- تأمل بفرمائید ، ممکن است هفته ای پانزده دلار هم بدهم ، بدپولی

که نیست !



فرانسه زيبا

... مدت‌ها در کوچه‌های پاریس پرسه‌زدم تا توانستم او را بیابم . از هر کسی که مسکن این خانم زیبارا پرسیدم جواب درست و دقیقی نشنیدم . پیرمردی، قطعاً به‌منوان مستخر گی، و نمیدانم چرا همراه يك آه طویل و درحالی‌که شانه‌هایش را بالامی افکند بمن گفت :

- این آدرس راهیچکس نمیداند . سابقاً این خانم دره‌مۀ اروپا منزل

داشت .

يك كارگر با صدای خشن خود بمن جواب داد :

- در خیابان بانگدارها می‌نشیند!

دیگران می‌گفتند :

- به سمت راست بروید پیدا خواهید کرد !

در دوروبرم جاروجنجالی پاشده بود و من ناراحت بودم . همه میدانها پر بود از توپ‌های جنگی و سرباز. و همه کوچه‌ها پر بود از کارگر . بنا بعدتی که از چندی پیش دره‌مۀ کشورها معمول شده، سربازان در راستای خیابانها و کوچه‌ها شلیک می‌کردند و دسته جات سواره نظام شمشیر کش بمردم هجوم میبردند و کارگران بسوی سربازان سنك میپرانند. صدای دشناهای کینه آمیزی در هوای خفه کننده شهر تاريك موج میخورد . یکنفر با صدای نازك فرمان میداد . هر چند قدمی اثر خون آدمی بر سنگهای خیابان لکه انداخته بود . مردم با سرشکافته و چهره خونین در يك حالت ناتوانی ممت میفشرده و بغانه‌های خود باز می‌گشتند ؛ آنهايککه دیگر نمیتوانستند به راه روی ادامه دهند بر زمین می افتادند و پلیس مهربان! اجسادشان را از زیر سم اسبو چکمه سربازان بکنار می کشید . در پیاده‌روها، تماشاچیان درباره این منظره معمولی يك شهر مسیحی اظهار نظر می‌کردند ...

بالاخره یکنفر بمن گفت :

- پی فرانسه میگردی؟ برو دست راست روی پل الکساندر سوم .

سرانجام خانه اش را یافتم. در يك کیسار بای پلیس مسکن داشت. ساختمان کهنه‌ای بود که نه از تجمل چیزی داشت و نه از زیبایی. نزدیک همان دری که من از آن داخل

شده بودم دوسر باز پاس میدادند، شلواری که پیاداشتنند از ماهوت سرخ رنگ پرچم آزادی دوخته شده بود. بالای در، آثار باقیمانده يك شعار مشهور دیده میشد: «آزا... بر... برا...» یعنی «آزادی برای کشتن برادران» بدست يك مشت بانگدار که سرزمین «برائزه» و «ژرژساند» را به کثافت کشیده‌اند و بی آبرو کرده‌اند. از همه جا بوی گندیدگی، پوسیدگی و فسق میآمد.

قلبم با ضربان تند می‌تپید باین جهت که من نیز در جوانی، مانند همه دوستداران انقلاب، به این زن عشق میورزیدم، دوستش داشتم همانطوریکه اونیز از صمیم قلب عشق میورزید و دوست داشت و باین جهت که انقلابات فراوانی را بوجود آورده بود...

مردی که از سرتاپها سیاه پوشیده بود و قیافه مارکی هائی را داشت که سابقاً در دربار وسیله ارتباطهای نامشروع اعلیحضرت رافراهم میساختند بالبخندی پر عطفوت مرا به محلی ننگ و تار يك شبیه مرده خانه‌های کلیسا رهنمائی کرد و من در آنجا توانستم نمونه کاملی از ظرافت استیل-مدرن فرانسه معاصر را تماشا کنم.

دیوارهای این دخمه از اعتبارات و سفته‌های رنگارنگ قرضه روسیه پوشیده شده بود. با پوست بومیهای مستعمرات زمین را فرش کرده بودند و روی پوستها، این کلمات که با هنرمندی خاص نقاشی شده بود، خوانده میشد: «اعلامیه حقوق بشر». مبلها از استخوان بدن مردمی ساخته شده بود که پشت باریکادهای پاریس، در مبارزه ایکه برای آزادی فرانسه در گرفته بود جان سپرده بودند. روکش مبلها، پارچه تیره رنگی بود که روی آن بشکل حاشیه‌های زردوزی پیمانهای مودت با تزار روس را نوشته بودند. از دیوار علامت مشخصه ممالک اروپائی که با آهن در گوشت انسان خاتم کاری شده بود آویخته بود:

مشت زره پوشیده آلمان، طنابدار و تازیانه روسیه، خرچین ایتالیا شجره نامه اسپانیا، لباده سیاه کشیش کاتولیک بادو دست استخوانیش که آزمندانه بگلوئی يك اسپانیولی فرورفته بود. از علامت مشخصه فرانسه نیز نمونه‌های وجود داشت: معده باد کره و پیه گرفته يك بورژوا که هنوز باقیمانده جویده شده يك شبکلاه در آن دیده میشد...

مرکز سقف، دهان گشوده پادشاه آلمان را باشصت و چهار دندان وسیل تهدید آمیزش نشان میداد... از پنجره پرده‌های سنگینی آویزان

بود. اطاق تاريك بود، مثل اطاق همه زنهاییکه نیمی از عمر خود را گذرانده اند و اما هنوز در دل امید دلبری و طن بازی میپرووراندند. يك بوی ظرافت قلبی و فسق اخلاقی دور بر آدم و ول میخورد. بدشواری میشد نفس کشید. زنی که در پي اش بودم داخل شد. از لای مژگانش، مانند زنی که در باره مردان تجربیات فراوان دارد، قیافه امرا و رانداز کرد. با ادای هنر - پیشه ای که دیگر مدتهاست نقش ملکه را بازی نمی کند، به سلام جواب گفت و پرسید:

- شما بزبان فرانسه حرف میزنید؟

- من فقط به زبان حقیقت، صداقت حرف میزنم.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بچه درد میخورد؟ چه کسی این زبان را خواهد فهمید؟ حقیقت حتی

در میان منظومه ها و اشعار - برای هیچکس دلپسند نیست. . . .

رفت بطرف پنجره؛ پرده هارا پس زد و فوراً برگشت و آنگاه

بالحن ناراحتی گفت:

- اینها همیشه توی کوچه داد و قال راه می اندازند! چه بچه هائی!

آخر نمیدانم دیگر بچه چیز احتیاج دارند؟ نمی فهمم. صاحب يك جمهوری

و کابینه ای هستند که در هیچ جای دنیا نظیرش دیده نمیشود. حتی یکی از

وزراء، يك وقت سوسیالیست بود. آیا اینها برای سعادت ملت کافی نیست؟

وسرش را با حرکت هوس انگیزی بعقب انداخت و افزود:

- اینطور نیست؟ . . . راستی شما آمده بوده بودید که با من حرف

بزنید. . . .

بطرف من آمد، خیلی نزدیک بمن نشست و با مهر بانی ساختگی به چشمانم

نگریست و پرسید:

- در باره چی میخواهید حرف بزنم؟ عشق؟ شعر؟ آخ نمیدانید این

«آلفرد دوموسه» چه محشر میکند! . . . این لو کنت دولیل این رستاند! . . .

نگاهش حالت خماری بخود گرفته بود. اما وقتی چشمانش روی سقف

بدهان گشوده پادشاه آمان افتاد بیکه ای خورده و فوراً سرش را پائین آورد.

من آزادش گذاشتم که هرچه بخواهد با هر جمله ای که بیسندد در باره

شمر استغن سرائی کند. من بدون آنکه لب بگشایم، انتظار آن لحظه ای را

میکشیدم که به توصیف بانکدارها برسد. و در این فرصت او را تماشا میکردم

زنی را تماشا می‌کردم که سابقاً همه شوالیه‌های جهان تصویر او را در دل داشتند امروز چهره‌اش مانند چهره همه زنهاییکه خیلی عشق‌بازی کرده باشند ، چرو کیده بود ؛ رنگهاییکه يك زمان طراوت و تازگی داشت، دیگر در اثر هزاران بوسه سترده شده و از بین رفته بود . پیشانی‌اش که عالمانه بزرگ شده بود، با دلو اپسی از روی يك شیئی بروی شیئی دیگری می‌پیرید .

مژگان‌ش با خستگی برهم می‌افتاد و پلک‌های باد کرده‌اش را می‌پوشانید . چین‌های روی شقیقه و پوست گردن، با انقلابات و اغتشاشات قلبی شهادت می‌دادند که دیگر میان دریای چربی غرق شده بود . گاهی که سرش را بزیر می‌افکند غیب گوشتالودش نیز تودوق می‌زد . از آبی که زیر جلدش دویده بود میشد فهمید که این زن مدت‌هاست فقط به شعر معده توجه دارد و از منظومه‌های عالی روح چیزی نمی‌فهمد . غلغل خشک شکمش را زودتر از صدای راستی و آزادی که سابقاً ، طی سال‌های مدید از دهان خودش در جهان طنین می‌افکند میشوند . از عشوه‌های زیبای گذشته‌اش فقط آثار عادت بی‌اراده‌ای مانده بود که ، رفتار زنان مردنمای بازارهای مکاره بزرگرا بیاد می‌آورد . جدایت و کشش قهرمانیهای گذشته‌اش را که در میدان نبرد برای آزادی و خوشی بشر بدست آورده بود ، با پستی تصور ناپندیری باطن‌نازی پیرمونی که فقط قهرمانیهای میدان عشق را بدنبال دارد ، عوض کرده بود .

پیراهن سنگین و تیره رنگی بتن داشت که با توردوزیهائی چند ، تزئین شده بود و مرایر ادسنگ‌های سبز - خا کستری که در حاشیه مجسمه آزادی نیویورک کار گذاشته اند می‌انداخت .

در صدایش اثر خستگی حس میشد . بنظرم رسید که او منحصراً باین جهت حرف می‌زند تا بتواند حس نجیبانه ایرا که هنوز گناه گناه چون سوزن تیزی از خاطرات گذشته بردل سرد و مستعملش فرو میرود و از یاد پیردومن رفته ، رفته مطمئن میشدم که در این دل دیگر ذره‌ای از خود گذشته‌گی و فدا کاری وجود ندارد .

من در نهایت سکوت با او مینگریستم و در مقابل این احتضار رحم انگیز روح بزحمت از فریاد دل‌پره آمیز و دردناکی که سینه‌ام را در خود می‌فشرد جلو می‌گرفتم .

می‌اندیشیدم :

- آیا فرانسه همین است ؛ آن قهرمانان جهانی که در تخیلاتم پیوسته

بامشعل فروزان سخنان بانکوهی ، چون مساوات ، برادری و آزادی جلوه می کرد ؟

اولبخندی زد و باخستگی بمن گفت :

- شما يك مصاحب سرگرم کننده و بانشاطی نیستید !

جواب دادم :

- خانم ، امروز حتی يك نفر روس شريف نمیتواند در خاک فرانسه خوشحال و بانشاط باشد .

بازلبخندی قالبی روی لبهایش دیده شد . ابروانش را بحالت تعجب فراوانی بالا برد و پرسید :

- چرا ؟ در پاریس من همه کس تفریح میکند . . . همه کس و همیشه !

- نمونه ای از این تفریح را الساعه در کوچه ها دیدم . . . در وطن من

روسیه نیز از این تفریحات کم نیست . تفریح خونین سر بازها باملت از بازیهای مورد پسند تزار روسیه ، دوست شماست . . .

ادائی در آورد و گفت :

- شما آدم شومی هستید . وقتی که ملت همه آنچه را که در اختیار

پادشاهت میخواهد ، پادشاه نباید حتی آنچه را هم که میتواند ، به آنها بدهد . . .

در تمام مدتیکه سلطنت وجود دارد ، پادشاهان اینطور فکر کرده اند و دلیلی

ندارد که امروز فکرشان را عوض کنند . باید بازندگی از همان طرفی که خودش را نشان

میدهد رو برو شد . شما که هنوز جوانید نمی فهمم چرا اینقدر بدبین و مأیوس هستید ؟

وقتی آدم بتواند دوست داشته باشد ، زندگی زیباست . البته نیکلای دوم . . .

چطور بگویم ؟ خیلی تحت تأثیر آدمهای بد قرار می گیرد ، اما ، واقعاً پس

خوب و نجیبی است . . . مگر نه بشما آزادی داده ؟

- ما این آزادی را به بهای هزاران زندگی بدست آورده ایم . . .

و تازه وقتی که توانسته ایم آنرا از چنگال او خارج کنیم حالا در عوض ،

خون و بازهم خون میخواهد . او میخواهد آنچه را که در اثر خوف و هراس

بما صدقه کرده ، پس بگیرد . . . و حالا شما با پول میدهید تا زودتر پس بگیرد . . .

جواب داد :

- اوه ، نه ! نمیتواند پس بگیرد ، باور کنید ! . . . اونجیب زاده ایست

که به قول و قرارش احترام میکند ! من اطمینان دارم ، من . . .

پرسیدم :

— آباء، متوجه هستید که او، با این پو لهائی که از شما میگیرد همه مردم را بقتل میرساند .

سرش را در فضای تاریک پنهان کرد تا صورتش را نه بینم . بعد آرامی -  
بحرفهایش افزود :

— من کار دیگری نمیتوانستم بکنم . این نیکیها کسی است که اگر یکروز این دهان خونخوار بخواد مرا ببلعد ، بکمکم خواهد آمد و دستش را بسویم دراز خواهد کرد .  
و بالبخندی دهان گشوده آسمانی را که بالای سرش از سقف آویزان بود بمن نشان داد :

— و شما از این امر ناراحت نمیشوید که دستتان را در دستی که تا مرفق بخون ملت رنگین شده است ، بگذارید ؟

— وقتی که دست دیگری پیدا نشود گناه من چیست ؟ آخر امروز مشکل بتوان دست پادشاهی را یافت که با خون ملت رنگی نشده باشد . لاقلاً امروز این جور است و ما نمیدانیم که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد . من یک زن هستم و بدوست احتیاج دارم . کاملاً موافقم که دوستی جمهوری با استبداد آسیائی ، همگامی و اتحاد ایندو ، خیلی عجیب بنظر میآید . اما بالاخره با عمل ابتکاری و فوق العاده ایست ، نه ؟ بعلاوه ، شما هم مثل همه شاعران معنی سیاست را نمی فهمید ... انقلابیون هم از این حیث دست کمی از شاعران ندارند ... هرچا که سرو کله سیاست پیدا میشود از زیبایی خبری نیست ... در سیاست فقط معده وجود دارد و مغز که آنهم در نهایت آرامش بنفع معده کار میکند ...  
آیا شما عقیده ندارید طلاهایی که برای تزار می فرستید شکوه و اقتدار فرانسه را به لجن کشیده است ؟

چنان گشوده اش را بمن دوخت ، لبخند ظریفی زد و لب بزرگ شده اش را ،  
باز بان نوک تیزش تر کرد .

— الحق که شاعرید ! این حرفها دیگر کهنه شده دوست من ! مادر دوره بسیار سختی زندگی می کنیم که اگر هنوز بتوان شعر گفت لاقلاً در هر حال نمیتوان شاعر بود . و با نهایت خود فروشی خندید .

— تا آنجا که اطلاع دارم بازار معامله چیهای من خیلی گرمست بقدر ثلث قیمت خود تزار از او طلبکارند !

— و تزار هم برای آنکه از عهده طالب معامله چیهای شما برآید ، خون ملت

را می‌گیرد .

- البته ... یعنی شاید . آیا راه دیگری بنظر تان میرسد ؟ با لاقیدی  
کاملا مشهودی این سؤال را از من کرد و آنگاه دنباله صحبتش را اینطور گرفت :  
کار دولت‌ها سیاست بازی است و ملت‌ها هم باید با کار و خون خود  
مزد دول را بدهند . همیشه همینطور بوده است ! و در نظر داشته باشید که  
من يك جمهوری هستم و نمیتوانم جلو بانکداران را بگیرم که هر کار دلشان  
بخواهد نکنند . فقط سوسیالیست‌ها نمیتوانند بفهمند که این يك امر کاملاً  
طبیعی است . در واقع طبیعی تراز این چیزی نیست ... پس چرا بیخودی خون  
خودمان را کثیف بکنیم و علیه روش عمومی قیام کنیم ؟ معامله چیه‌ای ما تا  
کنون خیلی پول داده اند و برای منفعت خودشان البته باز هم باید بدهند ...  
بخصوص که در وضع خطرناکی هم هستند ... اگر فتح ... بانزار نباشد ...  
از بیان باقی سخنش ترسید و يك کم بلکنت افتاد :

- آنها بورس‌کستگی دچار خواهند شد ... و حتی اگر تزار فتح کند ...  
گمانم باین زودبها نتوانند سود مطالبات شان را وصول کنند ... بعلاوه ، آخر  
اینها فرزندان من هستند ! ثروتمندان همیشه از محکم‌ترین سنگهای بنای  
دولت بشمار می‌روند . . پایه‌های دولت هستند . شاعران به تزیینات ، بگج-  
کاریهای ظریف عمارت میمانند ... آدم از تزیینات میتواند صرف‌نظر کند ...  
برای اینکه تأثیری در استحکام بنا ندارند . ملت به قطعه زمینی میماند که  
روی آن عمارت‌تیرا بنا میکنند . انقلابیون در واقع يك مشت دیوانه هستند ...  
و ، اگر بخواهیم بمقایسه ادامه بدهیم باید بگوئیم که ارتش سگ پاسبانی  
است که حفاظت ثروت و امنیت مستأجرین ساختمانرا به عهده گرفته باشد .  
من پرسیدم :

- ولابد تنها مستأجرین این خانه‌ایکه میفرمائید همان معامله چیه‌ای  
شما هستند .

- آنها و سایر کسانی که در آنجا راحت باشند اما این حرف‌ها را دیگر کنار  
بگذاریم . وقتی سیاست فایده ای نداشته باشد آدم را کسل میکند .

از جا برخاستم و از او خدا حافظی کردم .

بالعن بی‌اعتنائی پرسید :

- میخواهید بروید ؟

گفتم :



- دیگر اینجاکاری ندارم !

و این دلالت یقیناً تزاروبانکداران را ترک گفتم .  
آنکس را که جستجو میکردم نیافته بودم . زنی که باهاش ملاقات  
کردم بیشتر بیک روسی بی غیرت و بی احساس میماند که بخاطر بول حاضرست  
بدون صمیمیت و با خونسردی خودش را در اختیار هر راهزن و جلائی  
بگذارد .

در کوچه های پاریس پرافتخار که آنروز سربازان ، سگان پاسبان  
زن لوند ، باتویها و قناره های خود با سادت در آورده بودند ، پرسه میزدم .  
و در گوشه های همین کوچه ها با فرانسویهایی برخورد کردم که حاضر بودند با  
خون خود چرکی شرم و خجالتی را که بر چهره جمهوری نشسته بود بستراند .  
من احساس میکردم که در قلب آنها روح فرانسه قدیمی میشکند ، سره میکشد  
و گل میدهد . همان فرانسه ای که مادر پرافتخار و لترو هوگو بود همان  
فرانسه ای که گلپای آزادی را همه جا ، بهر جائیکه صدای فرزنداناش ، صدای  
شاعران و رزمندگان رسیده ، کاشته بود .

من در کوچه های پاریس پرسه میزدم و در دلم سرودی برای فرانسه  
میساختم ، برای فرانسه ای که باوی زیر طاقهای تاریک اطاقی چون مرده خانه  
کلیساها سخن گفته بودم .

کیست که در صبحدم روزهای خود ، ترا با همه صمیمیتش دوست نداشته  
باشد ؟

در سالهای جوانی ، وقتی که روان انسانی در مقابل الهه های زیبایی  
و آزادی زانو میزند ، تنها تومعبد نورانی این الهه ها بودی ، ای فرانسه  
بزرگ !

فرانسه ! این نام محبوب در گوش همه مردان شریف جهان چون نام  
نامزدی که آدم را شیفته خود کرده است ، زنگ میزد . چه روزهای بزرگی  
در گذشته تست ! نبردهای تویبناترین اعیاد ملتهاست و دردهای تودرسهای  
بزرگی برای آنهاست .

چقدر زیبایی و بیرو در تکابوی تو برای جستجوی عدالت بود ! چه خونهای  
نجیبانه ای که در مبارزه برای آزادی ریختی ! آیا این خونها باید تا ابد آلوده  
و چرکین بماند ؟

فرانسه ! تو ناقوسی بودی که یکروز از فراز آن ، برای همه مردم جهان

سه ضربه جاویدان زنگهای عدالت برخاست ، آوازیکه ملل اسیر را از خواب آشفته و خوفناکی بیدار کرد : آزادی ، برابری ، برادری !

پسرتو ، ولتر ، اینمردیکه چهره‌ای چون دیو داشت تمام عمرش با ابتدال درستیز بود . چقدر برنده بود طنین خنده دانائیش ! حتی کشیشهاییکه باولع سیر نشدنی ، هزاران کتابرا بمعده خود فرستاده بودند ، از خواندن يك ورق از نوشته های ولتر مسموم شدند . حتی پادشاهان ، این مدافعین دروغ ، در مقابل ولتر ناچار شدند که به حقیقت احترام بگذارند . چقدر سنگین بود ضربه های متهورانه و خشم آمیزیکه او بچهره دروغ زد . فرانسه ! تو باید افسوس بخوری که اودیگر کنارت نیست و الا بصورتت سیلی میزد ! قهر نکن ! يك سیلی از دست پسری آنچنان فشنگ برای مادری چون تو کثیف ، افتخار است .

پسرت هو گو یکی از بزرگترین مرواریدهای تاج افتخار تست . سخنور و سخنران ، با کلام آتشین خود مانند يك توفان همه آنچه را که در روان مردم زیباست ، بزندگی میخواند . همه جا قهرمان می آفرید ؛ او قهرمانانرا در کتابهای خود می آفرید همچنان که تو را آفرید . ای فرانسه ! هنگامیکه پیشاپیش ملتها پرچم آزادی را بدست داشتی ، لبخندی شاد بر چهره زیبایت بود و در چشمانت امید به پیروزی حقیقت و خوبی برق میزد . او تمام مردم آموخت که زندگی را دوست بدارند ، زیبایی ، حقیقت و فرانسه را دوست بدارند . خوب شد که زود مرد . والا اگر زنده بود بی غیرتی را حتی بفرانسه ایکه در روزهای پیری باموهای سپید خود چون جوانی نو رسیده دوستش میداشت ، نمیبخشید .

فلو بر ، واعظ بزرگ زیبایی ، که تمام نویسندگان روی زمین آموخت به نیروی قلم احترام بگذارند و زیبایی آنرا بشناسند ، فلو بر ، این ساحر کلام به سخاوت و بی نظری خورشید که بایک نور تندزبانه دانهای فقر و توربهای لباس نجبار روشن میساخت . حتی فلو بر ، کسیکه حقیقت را در زیبایی میدانست و زیبایی را در حقیقت میدید ترا ، لوندی و پتاره گی ترا نمیبخشید و به تو پشت میکرد !

ودیگر فرزندان خوش طبیعت نو نیز از تو کنار گرفته اند . از تو که دلاله بانگذار ن شده ای شرم میکنند و سر بزیر میانکنند تا چهره عرق آلود و چرب ترا نبینند . تو بفریت زشت و ترسناکی میمانی . آن کسان که از تو آموخته بودند چگونه بخاطر شرافت و آزادی جان بسپارند دیگر زبان تو را

نیفهمند و باروانی مرده و مایوس از توروی پرمیگردانند .

فرانسه ؟ هجوم توپسوی طلا ، سراپایت را از کثافت آلوده ساخت  
ارتباط تو با بانکدارها روانت را بفساد کشید . روانی را که خودت زیر باران  
گل ولای ، شعله اش را خاموش کردی ..

وتوئی ، مادر آزادی ، توئی ، ژاندارک ، که امروز بچوانات نیرو  
میدهی تایکبار دیگر بر انسانها چیره شوند .

ای فرانسه پرافتخار ، تو که در ایام گذشته صدر روشنفکران جهان  
بودی ، آیا به پلیدی همه اعمال بی میبری ؟

دست جنایتکارت برای زمانی چند راه آزادی و تمدن را بر ملتی بست  
اگر این زمان حتی یکروز باشد باز از قبیح جنایت نخواهد کاست . ولی فقط  
برای یکروز نیست که توراه را بر آزادی بسته ای . طلای تو باز خون ملت  
روس را خواهد ریخت .

بگذار که این خون قیافه شرمنده ترا خضاب کند و چهره پژمرده  
عوام فریبانه ات را سرخ نماید .  
ای معشوقه من !

این تف دهانم را ده آکنده از خلط و خون دلم ، است بعنوان  
هدیه پذیر .

استادان زندگي

شیطان دستم را گرفت و در حالیکه سی‌خندید مرا بگورستانی برد  
و گفت :

- بیابا اتفاق بسوی سرچشمه حقیقت برویم !  
و در آن مدتی که مادونفر به آرامی در خیابانهای تنگ، میان تخته-  
سنگهای قدیمی و سنگ قبرهای برنجی راه می‌رفتیم، او با صدای استادپیری  
که از وعظ بیهوده و زیاد دربارهٔ دانائی خود، خسته شده باشد، بامن سخن  
میکفت :

- زیر قدمهای تو، واضعین قوانینی خفته‌اند که ترا رهبری میکنند!  
باشنه کفشت برخاک استخوان نجاران و آهنگرانی قرار گرفته که برای  
آن هیولائی که در وجود تست قفسی ساخته‌اند .

او با صدای شکننده‌ای که حاکی از تنفر نسبت به آدمیزاد بود  
می‌خندید و نگاه سبزرنگ چشمان سرد و مضطرب خود را بروی چوبهای کپک-  
خورده و علفهای کنار قبر می‌غلطاند .

تکه‌های سنگینی از خاک چرب مردگان به‌ته کفش‌هایم چسبیده بود.  
باشکال میشد از راه باریکی که وسط بناهای ابدی استادان دانش‌جهان  
می‌گذشت، پیش‌رفت .

شیطان با صدای زنگ‌داری که به‌بادهای مرطوب فصل پائیز میماند از  
من پرسید :

- چرا، ای مرد ، در مقابل خاک کستر استخوان کسانی که روح ترا  
آفریده‌اند با خشوع و خضوع بزانونمی‌افتی ؟

و صدایش دل و جسم مضطرب و متاثرم را بلرزه درآورد . شاخه‌های  
تیره‌رنگ درختان به آرامی بر فراز قبرهای کهنه آدمها تاب می‌خورد و گاه‌گاه  
با انگشت سرد و مرطوب خود بچهره‌ام میکوفت .

- به این قلب‌زنان هم‌سیاس بگزار اینها هستند که انبوه افکار کوچک  
و بزرگ، در واقع سکه‌های قلب‌اندیشه تو را آفریده‌اند. آنها خالق عادات،  
و تصوراتی هستند که باشکال گوناگون در زندگی وجود دارد .

آنها تشکر کن زیرا مردگان و گذشتگان، ارث وسیعی را در اختیار گذاشته اند !

بر گهای زرد به آرامی بر سرم می افتاد و بزیر پایم می لغزید . و خاک آزمند گورستان با صدای لذت بخشی غذای تازه و گوارای بر گهای پژمرده پائیز را هضم میکرد .

- اینجا خیاطی خفته است که روان بشری را در لباده های سنگین و تیره رنگ خرافات و موهومات می پوشانند . میل داری او را به بینی ؟

بدون آنکه سخنی بر زبان آورم سرم را تکان دادم. شیطان با پای خود بريك سنك برنجی در کنارش بود ضربه ای زد و گفت :  
- آهای، د کتر قانون ! برخیز...

سنگ برنجی جنبید و دیواره آجری با آه بزرگی از هم شکافت ، گور کم عمقی نمایان شد که بيك کیف پول پوسیده میماند . صدای ناهمواری از میان تاریکی مرطوب برخاست :

- این کیست که بعد از نیمه شب مردگان را بیدار می کند؟  
شیطان بخنده افتاد و بمن گفت:

- می بینی؟ سازندگان قوانین زندگی حتی پس از آنکه پوسیدند باز به عادات خود وابسته اند .

اسکلت درین بین تکانی خورد و بر لبه گور نشست و گفت :  
- آها، شما ئید استاد!

و لاقیدانه با جمجمه خالی خویش به شیطان اشاره کرد  
شیطان جواب داد:

- بله، منم! یکی از دوستانم را برای ملاقات با تو همراه آورده ام ... او در میان مردمیکه دانستنی های خود را از تو آموخته اند تحقیق شده است و حالا برای درمان این بیماری چرکین او را به سر چشمه اولیه آن دانستنی ها آورده ام ..

من با احترامی که در خورش بوده اسکلت دانشمند می نگریستم . بر جمجمه اش اثری از گوشت دیده نمیشد اما حالت آن قیافه جا افتاده و موقری که معمولا این جور آدمها باید داشته باشند هنوز در صورتش نیوسیده بود . هر قطعه استخوانی در بدنش . با جلای مجترمانه ای برق می زد. انگار بدرستی میدانست که بچه اسکلت مخصوص و منحصری وابسته است...

شیطان پیشنهاد کرد:

- برای ما تعریف کن که روی زمین چکارها کرده‌ای؟  
مرده با طمانینه و غرور، با استخوان انگشتانش چند تکه گوشت را  
که هنوز اردو پهلایش آویزان بود مرتب کرد. آنگاه استخوانهای دست  
راستش را تا مجاذی شانه‌اش بالا آورد و با صدای جا افتاده و مطمئن اینگونه  
شروع بستن کرد:

- من ده جلد بزرگ کتاب نوشته‌ام تا مزیت نژاد سفید را بر نژادهای رنگین  
باثبات برسانم...

شیطان حرفش را برید:

- یعنی اگر بخواهیم این حرف را به زبان حقیقت توجیه کنیم به چنین  
مقایسه‌ای مرسیه: من دختر پر و عقیمی هستم که تمامی ثمر باسوزن کند ذهن  
خود، با پشمهای کهنه خرافات و اوهام، برای هزار کسانی که میخواهند سر  
خود را از سر سرما و گرما در امان نگهدارند، شیکلاهِ حلق بافته‌ام...  
من با صدای پستی از شیطان پرسیدم:

- فکر نمی‌کنید برای حرفهایتان برنجند؟

در جوابم نمره زد:

- اوهو، عفلاء قوم حتی در وقت حیات هم حرف حقیقت را درست  
نمیشوند.

مرد دانشمند ادامه میداد:

- تنها نژاد سفید توانسته است تمدنی چنین محیرالمقول بوجود آورد  
و محکم‌ترین اصول اخلاقی را در جهان پایه‌گذاری کند. و این کار را تنها بخاطر  
رنگ پوست، بخاطر ترکیب شیمیایی خون خود توانسته است انجام دهد و من  
در آن ده جلد کتاب قطور کوشش کرده‌ام این مسئله را با اثبات برسانم...

شیطان بالهن موافقت آمیزی تصدیق کرد:

- بله، اثبات کرده است! هیچ وحشی و بی‌مدنی را نمیتوان یافت که  
بقدر یک فرد اروپائی به حقانیت ظلم و ستمکاری خویش معتقد باشد.  
مرده ادامه داد:

- مسیحیت و او مانیسیم هم بوسیله سفیدها بوجود آمده‌است.

شیطان وسط حرفش دوید.

- بوسیله نژاد فرشتگان که تمامی زمین باید به آنها تعلق داشته باشد

و بهمین جهت است که آنها هم میکوشند تا با بهترین رنگهای مورد پسند آن نژاد، یعنی رنگ قرمز خون، سپاسشان بگویند ...  
مرده درحالیکه با انگشتان خود می شمرد گفت :  
- آنها يك ادبیات بسیار غنی با عالیترین تکنیکها وجود آورده اند ..  
شیطان خندید و توضیح داد :

در حدود سی تا کتاب خوب و يك عالم اسلحه برای کشتن آدمیزاد ...  
در کجا غیر از جامعه سفیدها اینقدر زندگی را شقه کرده اند و در میان کدام نژاد غیر از نژاد سفید انسان تا این درجه تنزل کرده است ؟  
من پرسیدم :

- شاید بنظر شما خیلی حق بجانب شیطان نباشد ؟  
اسکلت با صدای خشك و تکبیر آمیزی زمزمه میکرد :  
- هنر اروپاییها به مقام بلند وحیرت انگیزی رسیده است .  
رفیق راهم در جواب حرف من گفت :

-- شاید هم شیطان اشتباه نکند ! زیرا واقعاً خسته کننده است اینکه آدم همیشه حق داشته باشد . اما بشر فقط برای دامن زدن و افزودن به تنفر و انزجار من زندگی می کند ... بندرهای حق و دروغ روی زمین خیلی زود سبز میشوند .  
و اکنون افشاندن این بندر در مقابل شماست . او مانند همه اقران خود هیچ چیز تازه ای در دنیا بوجود نیاورد : او فقط برده اوهام و خرافات متهمین جان بخشید و آنها را با کلمات تازه ای به مردم عرضه داشت ... به واقعیات روی زمین نگاه کنید : برای يك اقلیت ناچیز کاخ و ابنیه فراوان ساخته اند و برای اکثریت مردم کلیسا و کارخانه . در کلیسا روح آدمی را سی کشتند و در کارخانه جسم را ، تا کاخها و قصور دست نخورده و دیر از خطر باقی بماند ... مردم را با عمیق زمین میفرستند که زغال و طلا بیاورند و این کار پر مشقت ورنج آور را با يك تکه نان که با سرب و گلوله چاشنی زده شده است پاداش میدهند .

من از شیطان پرسیدم :

- شما سوسیالیست هستید ؟

جواب داد :

- من هوادار یکنواختی هستم . وقتی می بینم بشر ، این موجود یک دست و تمام عیار را به خورده ها و تکه های کوچک تقسیم می کنند و یکی را در مقابل



دیگری می نهند نمیتوانه از ابراز تنفر و انزجار خود جلوگیری کنم . من برده نییخواهم ، بردگی با احساسات من مغایرست ... و بهمین مناسبت بود که مرا از بالای آسمان پرت کردند . هر جا اثری از قلدری ، حاکمیت و برتری باشد ، بردگی روحی اجتناب ناپذیر میشود: و گیاههای تلخ دروغ در چنان محیطی سبز میگردد ... من میخواهم تمامی زمین زندگی کند ، که تمامی روز بسوزد حتی اگر شب هنگام جزمستی خاک از آن باقی نماند . ، بالاخره باید مردم فکری بحال خود بکنند ... عشق مثل يك خواب طلائی فقط یکبار سر میرسد و در همین «یکبار» است که معنای زندگی را میتوان چست ... اسکلت بسنگ سیاهی تکیه داده بود ، و باد بآرامی درون دنده های خالی اش زوزه می کشید . به شیطان گفتم :

- مثل اینکه احساس سرما و ناراحتی می کند !

- من از دیدار دانشمندی که خود را از همه وابستگی های بیپوده رها

کرده است خیلی خوشحالم ، اسکلت او باقیمانده افکارش هست ... و من می بینم که این افکار همچنان اصیل و پابرجا مانده است ... در کنار او یکی دیگر از افشاندگان بدر حقیقت غنوده است ... بد نیست او را بیدار کنیم . همه آنها در زندگیشان هم خیلی استراحت را دوست دارند . آنها تقلامی کنند تا برای افکار و احساسات و زندگی چهارچوب و اصل محدودی بسازند - آنها اندیشه های

نوین را تغییر شکل میدهند و چه بسا آنها در تابوت های کوچک و راحتی دفن می کنند . ولی آرزو دارند که پس از مرگ هم چکس از یادشان نبرد ... آهای «گاه پراچیکوس» برخیز : من سردی را بملاقات شما آورده ام که میخواهد برای افکار خویش تابوتی تهیه کند .

من یکبار دیگر ججمه طاس ، دهانی بی دندان و استخوانی زرد رنگ

را دیدم که مقابلم از زیر زمین سبز شد . این اسکلت از خود فروشی و خود نمائی ها برق می زد . حتما مدت ها پیش بخاک رفته بود زیرا حتی يك تیکه گوشت با پوست بر استخوانهایش دیده نمیشد . او و بروی سنگ قبرش ایستاد و دنده های درخشانش بر زمینه سیاه سنگ ... مانند قیطان دوزیهای لباس افسران قدیم برق می زد

من پرسیدم :

- او اندیشه هایش را کجا نگه داشته است ؟

- توی استخوانهایش ، برادر ، توی استخوانهایش ! نزد این جور آدمها

اندیشه به روماتیسم و نقرس میماند؛ عمیقاً در استخوان نفوذ می کند.

اسکلت با صدای گنگی پرسید :

- بر سر کتابم چه آمده است ، استاد ؟

شیطان جواب داد

- همانطور بحال خودش باقی است ، پروفیسور .

پروفیسور پس از لحظه ای تأمل پرسید :

- بگید به بیمه آیا اینقدر مردم ذوق خواندن را از دست داده اند ؟

- نه ، آنها مثل سابق با کمال میل نوشته های احمقانه را میخوانند ...

ولی يك چیز احمقانه ای که کسل کننده هم باشد تا مدت های مدید کسی به آن توجه نخواهد کرد ...

در اینوقت شیطان بسوی من نگرست و گفت :

- پروفیسور در تمام مدت زندگی مشغول اندازه گیری جمجمه زنان

بود تا ثابت کند که زن يك موجود بشری نیست . صدها جمجمه را اندازه گرفت ،

دندانها را شمرد طول گامهایش را حساب کرد ، وزن مغز مرده را در ترازو

کشید . این کار بهترین مشغولیتش بود . در تمام کتابهایش این اثر را میتوان

دید . شما آثار ایشان را خوانده اید ؟

جواب ادم :

من پیش از رفتن به مسجد به میخانه سری می زدم . من نمیتوانم مردم را در

کتابها بشناسم ؛ مردم در کتابها همیشه تقسیم شده و شکسته نشان داده میشوند

و من از ریاضیات و هندسه چیز زیادی نمیدانم که بتوانم آنرا بهم تر کیب کنم

ولی به عقیده من يك موجود بی ریش و ملبس به دامن بهیچوجه از يك موجود

ریشو که شلوار میپوشد نه بدتر میتواند باشد و نه بهتر ...

شیطان گفت :

- بله ، حمق و بدبختی بدون توجه به مقدار و شکل لباس آدم در مغز نفوذ

می کند با همه اینها مسئله زنها بشکل جالبی طرح شده است ... و شیطان بعادت

معمول شروع کرد بخندیدن . او همیشه میخندید و بهمین مناسبت است که آدم

دلش میخورد با او حرف بزند و باور کند هر گاه کسی بتواند در يك گورستان

بخندد و حتماً زندگی و بشریت را دوست دارد . او بسخنانش ادامه داد :

- بعضیها که زن را فقط بجای زوجه و برده میخوانند عقیده دارند

که زن يك موجود بشری نیست ؛ عده دیگری بدون آنکه استفاده از زن را بعنوان

يك زن رد کنند میخوانند انرژی و نیروی او را تمام کمال در اختیار بگیرند

و بهمین جهت عقیده دارند که زن کاملاً در همه شئون قادرست مثل مردها یعنی برای مردها کار کند. البته هر دو دسته در یک موضوع اتفاق نظر دارند هر دو دسته وقتی بکارت دختر جوانی را گرفتند او را از ورود به اجتماع منع می کنند: زیرا ظاهراً اطمینان دارند که وقتی دختری با آنها خوابید دیگر تا ابد کثیف و چرکین میشود. بلی مسئله زنا مسئله بسیار جالبی است! من دوست دارم به بینم مردها درین مورد چقدر باضعف و ناشیگری دروغ می گویند. در این جور مواقع بچه ها میمانند و البته جای امیدواری است که یک روزی بزرگ شوند ..

از چهره شیطان میشد فهمید که به آینده بشر زیاد خوشبین نیست ولی من شخصاً قادرم از بشر زمان حال، مسائل زیادی پراز بدبینی و نقص عیب بشمارم و چون نمیتوانستم درین مسابقه ورقابت مطبوع و سهل از شیطان پیش گیرم خطاب به اش را قطع کردم:

— معروفست هر جا شیطان نتواند به وقت برسد زن را بجای خود می فرستد

راست است؟

شانه هایش را بالا اندخت و جواب داد:

— گاهی وقتها ... یعنی هر گاه در دسترس خود مردی را پیدا نکنند که بقدر کافی باهوش و بقدر کافی پست باشد ...

پرسیدم:

— علتش را نمیدانم ولی بمنظرم میاید که شما با بدی و ظلم موافق نیستید؟

آهی کشید و جواب داد:

— ظلم و بدی دیگر وجود ندارد! فقط حق است و بس. سابقاً ظلم نیروی قابل توجهی بود. ولی حالا ... حتی وقتی آدم می کشند، با حق و پستی می کشند، اول دستهای قربانی را می بندند و بعد او را می کشند. دیگر اثری از بدکاران و ستمکاران نیست فقط جلادان باقی مانده اند و یک جلاد همیشه یک برده است. باز و تیری است که از ترس، از عکس العمل ترس بکار افتد ... چونکه حالا زهر که میترسند، او را می کشند:

دواسکلت کنارم، بر گور ایستاده بودند و بر گهای پائیز به آرامی و ملایمت بر استخوانهایشان می افتاد و باد آهنگ مجزونی را بر تارهای دنده هایشان مینواخت و در جمجمه های خالی شان میفریاد و تاریکی مرطوب متعفن بر ته حدقه های شان نشسته بود هر دو می لرزیدند. بحالشان دلم سوخت

شیطان گفتم :

- بهتر است اینها بجای خود بر گردند !

شیطان بر من داد زد

- تو حتی در گورستان هم بشر دوست هستی ! البته ، مناسبترین جای بشر دوستی میان مردگانست ، زیرا هیچکس را نمی‌رنجانند . در کارخانه‌ها ، در میدانهای عمومی ، در خیابانهای شهر ، در زندانها و جاههای معدن ، میان مردم زنده ، بشر دوستی چیز مسخره‌ایست و حتی گاهی ایجاد کینه میکند . اما اینجا هیچکس در فکر مسخره نیست ، مردگان همیشه جدی هستند . و من مطمئنم که آنها خوششان می‌آید کسی برایشان از بشر دوستی حرف بزند ؛ مگر نه ، بشر دوستی فرزند مرده بدنی آمده افکار آنهاست ؟ ... و بهر حال نمیشود گفت کسانی که آرزو داشتند با این برده زیبا فحش را که روی صحنه زندگی میکنند بپوشانند ، آدمهای احمقی بودند . آنها آرزو داشتند از این راه ، وحشت‌اندوه‌گین شکنجه‌هایی را که انسان تحمل میکند ، سرمای شقاوت اقویار ، با قوت حلق همگان بپوشانند ...

و شیطان خنده صدادار بر سر داد ، خنده‌ایکه نتیجه درك يك حقیقت

شوم بود .

ستارگان در آسمان تیره رنگ میدرخشیدند . سنگهای سیاه بیحرکت بر گورهای گذشته پاس میدادند . اما بوی گند پوسیدگی از زیر زمین میگذاشت و شامه آدمی را میازرد و باد این نفس مردگان را با خود بکوچه‌های خلوت و شبانگاهی شهر میبرد .

شیطان با حرکت دست به همه گورستان اشاره کرد و بسخنانش

ادامه داد :

- اینجا عده زیادی از بشر دوستان خفته‌اند . در بین آنها حتی عده‌ای کاملاً صمیمی بودند ... در زندگی سوء تفاهمات مضحك فراوانست و شاید صمیمیت آن عده مضحك ترازمه نباشد ... درین گوشه ؛ نوع دیگری از استادان زندگی با محبت و دوستی کامل خفته‌اند ؛ کسانی که میخواستند پایه‌های جدید و محکمی برای بنای کهنه دروغ که با آنها دقت ، بدست هزاران - هزار مرده استوار شده بود بسازند .

آوازی از دور بگوش میرسید . دو یاسه صدای نشاط اسکیز بر فراز گورستان شنیده شد . شاید یکی از آن مردگان خوشگنرانی بود

که بی خیال پس از نیمه شب بآرامگاه ابدی خود باز میگردند .  
 - بفرمائید ، زیر این تخته سنگین ، جسد دانشمندی با فخر و غرور تمام  
 میوسد . این دانشمند اصرار داشت با ثبات برساند که سازمان جامعه بشری  
 شبیه است ، درست نمیدانم ، سازمان بدن يك میمون یا يك خوك .. البته  
 این نظریه برای آن کسانی که خود را مغز جامعه میدانند زیاد ناپسند نیست .  
 بخصوص که تمامی سیاستمداران و سردسته رهنان طرفدار این تئوری هستند  
 اگر من بجای يك مغز باشم خواهم توانست بداند خواه خود دست و پایم را حرکت  
 دهم . خواهم توانست در هر حال مقاومت طبیعی و ذاتی بعضی عضلات را در  
 مقابل فشار ، از هم بشکنم . بله ، اینجا جسد آن مرحومی خفته است که میخواست  
 دنیا و بشریت را بعقب و قهقرا براند ، میخواست مردم به همان دوره ای  
 برگردند که چهار دست و پا راه میرفتند و از کرم زمین تغذیه میکردند . این  
 مرحوم میکوشید با تمام قوای خود نشان دهد که آن روزها بهترین و سعادت-  
 آمیزترین روزهای زندگی بشری بوده است . آدم خودش روی دو پا راه  
 برود ، لباس ظریف بتن کند و آنگاه بدیگران پند دهد که : اندامتانرا  
 با پشم پوشانید . واقعاً فکر بدیع و منحصر بفردی نیست ؟ آدم خودش شعر  
 بخواند ، موزیک گوش کند ، به تماشای موزه ها برود ، در عرض یک روز صدها  
 کیلومتر جابجا شود ، بعد به دیگر مردم پند دهد که بروند در جنگلها زندگی  
 کنند ، ساده زندگی کنند ، روی چهار پا راه بروند . بدکاری نیست ! و این  
 مرحوم به مردم اطمینان میداد که جنایتکاران از نوع بشر نیستند ؛ اراده  
 بیماری هستند . بیک نوع وجودات مخصوص غیر اجتماعی میمانند . آنها طبیعتاً دشمنان  
 قوانین اخلاقی خواهند بود ؛ بنابراین آدم نباید خودش را با خیال آنها زحمت  
 بدهد . تنها مرگ علاج جنایت است . منطق غریبی است . از پیش برپیشانی  
 بکنفرداغ جنایت ذاتی میزنند و آنگاه جنایات همه را برگردانده او میگذارند .  
 ملاحظه میفرمائید که این آقایان آنقدر ها هم ابله نیستند که در بادی امر  
 بنظر میآید . همیشه کسی پیدا میشود که سازمان ظالمانه و دیو آسای زندگی  
 را بطرز عادلانه ای توجیه کند و روان انسانی را تغییر شکل دهد . علماء  
 حتی برای فین کردنشان هم معنای مخصوصی قائل میشوند . بله ، گورستانها  
 انباشته از اندیشه های خوش آب و رنگیست برای بهتر کردن زندگی  
 شهرنشینان .

شیطان بدو رو برش نگریست . يك کلیسای سفید ، مانند انگشت اسکلت

غول آسانی، بخاموشی از جلگه چرب مردگان بسوی آسمان تیره رنگ ، بسوی جلگه گنگ ستارگان ، قدبرافراشته بود . بر فراز سرچشمه های دانش قطعات انبوه سنگ ، پوسیده ازخزه این دودکش عظیم را که آله های تند و نیایشهای دردناک مردمرا از درون خود بسوی آسمان میفرستاد ، احاطه کرده بود . باد همراه بوی چرب پوسیدگی ، شاخه های درختان را می جنباند و برگهای مرده را ب خاک می افکند . برگهای بیجان ، خاموش و یکنواخت بر آرامگاه ابدی سازندگان زندگمی می نشست . . . .

شیطان که جلو تراژمن در کوره راه تنگ و کثیفی میان تپه های سنگی راه میرفت می گفت :

- ما الساعة سان کوچکی از مردگان خواهیم دید ، يك رپتسیون از روز قیامت ترتیب خواهیم داد . لابد میدانی که روز قیامتی خواهد بود ! قیامت روی زمین اتفاق خواهد افتاد و زیباترین روزهای زندگمی زمین خواهد بود ! روزی خواهد رسید که تمامی مردم همه آن جنایاتی را که بدست واضعین قانون و اساتید بدست کسانی که نوع بشر را بصورت تکه پاره های بی شکل در آورده اند صورت گرفته است خواهند شمرد . تمام آنهایی که امروز بنام انسان روی زمین ، زندگمی می کنند قطعات ناتمامی هستند . انسان کامل هنوز آفریده نشده است . این انسان از خاکستر تجربیات جهان بوجود خواهد آمد ، آنگاه مانند اقیانوس که اشته خورشید را جذب می کند تجربیات جهانرا جذب خواهد کرد و سرانجام چون خورشید بر فراز زمین مشتعل خواهد شد . من چنان روزی را خواهم دید . زیرا این منم که بشر را بوجود می آورم و بوجود خواهم آورد .

پیر مرد خودستایی میکرد و بالحن شاعرانه ای سخن میگفت که ابدأ از يك شیطان انتظار نمی رود من او را می بخشودم . چه میتوان کرد؟ زندگمی حتی شیطان را تغییر میدهد و با زهرهای خود روان قرص و فوذ ناپذیر او را نیز مسموم می کند . بعلاوه ، همه کس کله ای گرد و فکری باریک دارد . هر کس که به آئینه می نگرد عکس آدم تمام عیاری را در آن می بیند .

شیطان وسط قبرها ایستاده با صدای آمرانه ای فریاد کرد :

- در کدام يك از این قبرها مرد دانشمند و شریفی خفته است؟ ...  
يك لعظه جوابی نیامد . بعد ناگهان زمین زیر پایم لرزید . انگار کوههای برف گرفته ای ناگهان هوای گورستان را پوشانیده یا اینکه هزاران برق ناگهان

دل گورستانرا شکافته باشد . مثلاً اینکه غول عظیم العجته ای زیر خاک خفته و در آن زمان به تشنجات عضلانی شدیدی دچار شده باشد . از هر طرف رنگهای زرد کثیف بچشم میخورد . از هر گوشه ای از اصطکاک استخوانها بهم دیگر و برسنگهای قبر صدای خشک و یکنواختی مانند بهم خوردن ساقه های خشکیده علف زیر باد ، برمیخاست . اسکلتها از سرو کول هم بالا میرفتند ، گورستان از جمجمه های يك شکل و براقی که تازه از قبر بیرون میآمدند به چالیز و سیبی میماند . از انبوه دنده هائی که دور و برم میدیدم بنظر میآمد که در قفس تنک و فشرده ای محبوس شده ام . استخوانهای پا زیر سنگینی لکن خاصره اغلب تاب بر میداشت و تا میخورد

خنده یخزده شیطان بر همه این صدهای گنک چیره شد .

- نگاه کن ، همه شان بیرون آمده اند ، همه شان تا نفر آخر ! حتی دلقکها و ابلهان شهر هم در میان آنها هستند . زمین مانند يك بیمار تمام نوابغ مرده دانش بشری را از اعماق دلش قی کرده است ...  
صدای نمناک همچنان سرعت زیاد میشد . انگار دستی نامرئی مرتب يك تل متعفن زباله و کثافات را برهم میزد .  
شیطان بالهایش را روی غوغائی که هر آن افزایش مییافت گسترده و با تعجب گفت :

- مردان شریف در عالم چقدر فراوانند !

سپس با صدای بلندی پرسید :

- کداميك از شما بیشتر برای مردم خدمت کرده اید ؟

از همه جا صدائی شبیه جلتز و ولزیکه يك تنکه سیب زمینی توی روغن داغ شنیده شد یکنفر بادلهره تقاضا کرد :

- اجازه بدهید من جلو بیایم !

- من استاد ، من ! من ثابت کردم که فرد در مقابل اجتماع حکم صفر

را دارد

یکنفر معلوم نشد از کجا جواب داد :

- من خیلی دورتر رفته ام ! من همیشه تعلیم داده ام که اجتماع حکم

صفر را دارد و باید تحت رهبری دستجات کوچک اداره شود

یکی با صدای پیروزمندانه ای فریاد کرد :

- و در رأس این دستجات افراد قرار دارند ، بنا بر این من جلو ترم \*

صداهای مضطربی بگوش رسید :

- چرا شما ؟ ، بچه علت شما ؟

- عمویم شاه بود !

- آها ! پس سرا علیحضرت عموی شما را پیش از وقت بریدند ؟

استخوانی که از اعقاب استخوان پادشاهان بود با غرور جواب داد :

- پادشاهان همیشه بوقت سرشان را از دست میدهند !

زمره رضایت آمیزی شنیده شد :

- او هو ، عجب ، پس میان ما پادشاه هم هست. اینرا در هر گورستانی

نمیتوان دید... .

صدای برخورد استخوانها را لحظه انبوه تر ، عمیق تر و سنگین تر میشد.

اسکلت کوچکی که ستون فقراتش خمیده بود با دستپاچگی پرسید :

- به پنم ، راست است که استخوان پادشاهان آبی رنگ است

اسکلتی که روی يك سنگ قبر سوار شده بود با عبارت پردازای اینجور

شروع کرد :

- اجازه بفرمائید عرض کنم ... .

یک نفر از پشت سر او داد زد :

- بهترین مرحمها برای شفای جراحات کارمن است !

- من معماری هستم که ... .

درین بین اسکلت عریض و کوتاهی که با استخوان بازوان کوتاه خود

دیگر مردگان را پس می زد زمزمه دیگران را خاموش کرد :

- ای برادران دینی ! مگر من معلم معنوی شما بیستم ؟ مگر من با مرحم

تسلی ملایم خود، جراحات روح شما را که در اثر درد های زندگی ایجاد

شده بود شفا ندادم ؟

صدای خشمناکی نعره زد :

- در دواصلا وجود ندارد ! همه چیز را خیال آدمی میسازد .

- معماری که دروازه های کوتاه را ساخت ... .

- من سازنده کاغذ مگس کش هستم

صدای دیگری اصرار میورزید :

- ... . تا مردم وقتی از آن دروازه ها داخل میشوند در مقابل صاحب -

خانه سر تعظیم فرود آورند ... .



- آیا تقدم از آن من نیست برادران عزیز ؟ مگر من باشیر افکار خود  
که همه تعلقات زمین را بوج میدانست ، رنجهای روان شمارا با صبر و تحمل ،  
باشکیبائی تسلی بخشیدم !  
صدای گنگی لندید :

- همه چیز از ازل معین و مقرر شده است !  
اسکلتی که يك پايستر نداشت و تا آنوقت خاموش بر تخته سنگی  
نشسته بود ، حرکتی کرد و گفت :  
- البته همینطور است .

گورستان به بازار مکاره‌ای تبدیل شده بود که در آن هر کسی در باره  
مزیت جنس خود داد سخن میداد ، موج مغشوش فریادها ، خود فروشی‌ها  
و خود ستائی‌ها در خلوت سکوت شبانگه‌ی می‌غلتید . حلقه دور شیطان هر  
لحظه فشرده تر میشد . همه با فکین فشرده ، نگاههای حدقه کور خود را بسوی  
او دوخته بودند ، انگار تنها او بود که درین بازار دنبال امته کهنه و عتیق  
می‌گشت . اندیشه‌های مرده یکی بعد از دیگری زنده میشدند و چون بر گهای  
پژمرده پائیز ، دره‌ها موج میخوردند .

شیطان با چشمان سبز رنگ خود این آش در هم جوش را تماشا میکرد  
و نگاهش نور سرد و درخشانی بر تل استخوانهای پاشید .  
اسکلتی که زیر پای او بر زمین نشسته بود بازوان خود را بالای جمجمه‌اش  
آورد و گفت :

- هر زنی باید فقط به یک مرد تعلق داشته باشد ...  
اما صدای دیگری بحر فهایش می‌آمیخت و کلماتی که او ادا میکرد  
بطرز مخصوصی با عبارات دیگر قاتی میشد :  
- تنها مرگ حقیقت را می‌شناسد ! ...  
سخنان دیگری با خستگی بگوش می‌رسید :  
- من می‌گفتم که بدر به عنکیوت میماند ...  
- زندگی ما روی زمین به هرج و مرج ، کم‌گشتگی و تاریکی‌های  
عمیق شبیهست .

- من سه بار ازدواج کرده‌ام و هر سه بار مطابق موازین قانون ...  
- که تمامی عمرتارهای خانواده‌اش را می‌تند ...  
- و هر بار فقط با یک زن ...

ناگهان اسکلتی که استخوانهای زرد و توخالیش سر و صدای زیادی راه انداخته بود نمایان شد، چهره نیمه پوسیده خود را بسوی شیطان گرفت و گفت :

- من از سیفلیس مرده‌ام معیناً بقوانین اخلاقی زیاد احترام می‌گذاشتم وقتی زنم بمن خیانت کرد قضاوت او را بداد گاه و اجتماع سپردم .

اما این اسکلت هم در پشت استخوانهای دیگری گم شد و باز صدائی شبیه صدای باد در لوله های بخاری شنیده شد . سخنان درهمی بگوش می‌رسید :

- من مخترع صندلی برقی هستم . اختراع من آدم را بدون کمترین دردی می‌کشد .

- من برای تسلی بشر می‌گفتم که آنسوی کور، دنیای بهتر و دیگری در انتظارشان است .

- پدر به فرزند آن خود زندگی و خوراک میدهد... و آدم تا وقتی که پدر نشده فقط يك عضو خانواده است ...

يك جوجه بشکل تخم مرغ که چند تکه گوشت هنوز از اطرافش آویزان بود از بالای سردیگران حرف میزد .

- من ثابت کرده‌ام که هنر باید از مجموعه افکار و نظریات و عادات و احتیاجات جامعه پیروی کند .

اسکلت دیگری که روی تخته سنگی شبیه تنه درخت سوار شده بود گفت :

- آزادی تنها بصورت هرج و مرج میتواند وجود داشته باشد !

- هنر برای روحی که از زندگی و زحمت خسته شده باشد داروی مطبوعی است .. صدائی از دور شنیده شد :

- من با اثبات رسانیده‌ام که زندگی یعنی کار !

- همه مردم باید کار کنند ، بعضیها هم باید مراقب کار کردن دیگران باشند ... آنها که بخاطر شخصیت و کوشش خود مسئولیت وظیفه اخیر را بعهده میگیرند از تمام نتایج آن نیز برخوردار خواهند شد .

- هنر باید زیبا و انسانی باشد . وقتی من خسته هستم باید برایم سرود استراحت را زمزمه کند .

شیطان گفت :

— و من فقط هنر آزاد را دوست دارم. هنری که فقط از الهه زیبایی پیروی کند و بس. من هنر را مخصوصاً وقتی دوست دارم که مانند جوانی پاک در جستجوی زیبایی جاودانی، با تشنگی فراوانی که برای تمتع از آن زیبایی دارد، جامه رنگارنگ زندگی را میدرد. و زندگی چون پیره زن فرتوتی در برابر دیدگانش سبز میشود، پیره زنی با پوست پژمرده بر از چین و چروک و زخم و زیل. من در هنر آن خشم بی حد و حصر، آن درد زیبا پرستی و آن کینه نسبت به گند آب زندگی را دوست دارم. دوستان یک شاعر خوب، زن و شیطان هستند...

از ناقوس کلیسا طنین سسینی برخاست: چون پرنده بزرگی با بالهای شفاف از روی شهر مردگان پرید و باشکوه و نامرئی در سیاهی آسمان گشت زد... شاید مرد شب زنده داری با دستهای نامطمئن خود فشاری بر طناب ناقوس وارد آورده بود. صدای مسی در هوا ذوب شد، مرد. اما قبل از آنکه آخرین دم را بر آورد، صدای زنگ دار دیگری. صدای ناقوسی که از خواب پرید، برخاست. آنگاه در میان هیاهوی دار ناقوسها، صدای دستپاچه استخوانها و سنگهای روی قبر شنیده شد و باز همان جهان فریب، بیرنگ، خدعه و دروغ، جهان ریا و خودنمایی و خود ستایی بجای ماند. صدای همه زنگهای فرسوده ای که روی زندگی بشر سنگینی میکرد بلند شد و از همه این زنگها حتی یک برق برخاست که تاریکی روان بشری را روشن سازد  
من از شیطان پرسیدم:

— پس قهرمانان کجا هستند؟

شیطان برای دور کردن بوی گندیده و متعفن که از گورستان برمیخاست بالهایش را بهم زد و جواب داد:

— آنها محبوب و فروتن هستند و درون گورهای فراموش شده ای خفته اند. وقتی که زنده بودند صدایشان را خفه میکردند و امروز در گورستان نیز زیر سنگینی دیگر استخوانها خورده میشوند.

کفاشی میگفت که او بر دیگر همکارانشان برتری دارد و برای ابدیت شایسته ترست زیرا قبل از همه، کفشهای نوك تیز را درست کرده است. دانشمندی که در آتارش از هزار و یک عنکبوت نام برده بود ادعا داشت که بزرگترین دانشمند است. مخترع شیر مصنوعی با همه نیرویش سازنده توپ دورزن را

که از همه اطرافیان‌ش برای اثبات سودمندی بشری اختراعش شهادت می‌طلبید،  
 بکناری میراند هزاران تارنمناک، مغز را پوشانده شده بود و چون مار در  
 آن فرو می‌رفت همه اموات سوژه مذاکراتشان هرچه که بود بنام عالم اخلاق  
 و بشر دوست عاشق زندگی، سخن می‌گفتند.

شیطان نعره زد:

کافیست! کافیست... همه چیز همه آنچه که در گورستان شما می‌گذرد و  
 تمامی جریانات گورستان زندگان، شهر، برایم کافیست، و شما ای  
 پاسبانان حقیقت! زود به خوابگاه ابدی خود بازگردید!...  
 صدایش، صدای پولادین استادی شبیه بود که از نیروی خویش مشتمل  
 شده باشد.

آن‌گاه توده زردخاکتری رنگ اجساد مانند غبار و خاشاک که در  
 يك گرداب افتاده باشد. شروع کرد به چرخیدن و سوت زدن و جوشیدن. زمین  
 هزاران دهان تیره خود را گشود: با صدای ملچ ملچ خوک، خوراکی دیرین  
 خویش را بلعید... ناگهان همه چیز پنهان شد سنگها با استحکام تمام بر جای خود  
 قرار گرفتند تنها بوی خفه کننده‌ای بجای مانده بود که بادستهای سنگین و نمناک  
 خود گلوی آدمی را می‌فشرد.

شیطان بر سنگ قبری نشست آرنج‌ها را بر زانو تکیه داد و سرش را میان  
 انگشتان دراز دستهای سیاهش گرفت. چشمان بی‌حرکتش به تیرگی دور-  
 دستی میان انبوه سنگهای گورستان خیره مانده بود... بالای سرش ستارگان  
 میدرخشیدند در آسمان نیمه روشن صدای زنگهای مسین موج میزد و دامن  
 شب را می‌بیرید.

بمن گفت،

- دیدی؟ بنای تنگ و تاریک قوانین زندگی، قفسی که در آن اجساد شمارا  
 چون گوسفندان حبس کرده‌اند، روی چه زمین زهر آگین، پوشیده، دروغ  
 و حلق مسخره‌ای ساخته شده است... تنبلی و سستی تفکر، میله‌های این قفس را بر شما  
 تنگتر و فشرده‌تر می‌کند. استادان واقعی زندگی شما همیشه مردگان هستند و گو  
 اینکه آدمهای زنده‌ای بظاهر شمارا رهبری میکنند مهندسان اصل و منشاء کار همان  
 مردگان هستند. زندگان از آنها الهام می‌گیرند. قبرها سرچشمه‌های دانش عالم  
 هستند من می‌گویم: قریحه و استعداد شما گلی است که از شیرۀ اجساد نمومی‌کنند  
 اینها چون خیلی زود زیر خاک می‌پوسند می‌خواهند در روان مردم زنده - بزندگی

خود ادامه دهند. خاکستر ریز و خشک افکار مردگان آسانی بذهن موجودات زنده می‌نشیند بهمین مناسبت در بین شماها واعظ علم برای مرگ روح و عظمی می‌کند.

شیطان سرش را بالا گرفت چشمانش مانند دو ستاره بیخ زده بر چهره‌ام مات ماند،

- روی زمین برای چه چیز بیشتر از همه و عظمی می‌کنند؟ چه چیزی را می‌خواهند بشکل انکار ناپذیر و لا یتغیر باثبات برسانند؟ همه حرفها بر اساس صحت اختلاف وضع و موقعیت مردم و لزوم وحدت و یگانگی روح آنهاست. انتظار دارند که روح آدمی تا آنجا که ممکن است بشکل مکتب‌های یکنواخت بشکل آجرهای ساختمانی هم شکل درآید. تا بتوانند با آن، بناهای هندسی مخصوصی را که مورد احتیاج بعضی استادان زندگی است بسازند و موعظه عوام فریبانه آنها در باره آشتی احساس تلخ محرومین با اراده ظالمانه و نیرنگ باز روح ستمکاران برین پایه قرار دارد که می‌خواهند آن اصل آفریننده اعتراض را بکشند.

این موعظه فقط تمایل کیفی است به ساختن يك گور از سنگهای دروغ برای خاک کردن آزادی اندیشه ...

روز بالا می‌آمد، در آسمان نیکه در انتظار خورشید رنگ پریده مینمود ستارگان به آرامی خاموش میشدند. اما چشمان شیطان از نور شدیدی می‌درخشید.

- برای يك زندگی زیبا و متناسب چه چیزی باید بمردم گفت؟ باید بآنها گفت که آرزویشان در صورتی عملی خواهد شد که موقعیت‌های یکسان باشد و روانها متنوع. در آن صورت زندگی چون بوته گلنی خواهد بود که بر ریشه‌های احترام همه به آزادی فرد فرد استوار است؛ در آن صورت زندگی چون کانون درخشانی خواهد بود که بر قطعه زمین دوستی مشترک و تمایل عمومی برای رشد و نمو روز افزون بنا شده باشد. در آن صورت افکار و اندیشه‌ها به مقابله بر خواهند خواست اما آدمها رفیق یکدیگر خواهند ماند. چنین چیزی ممکن نیست؟ چرا، این چیز باید بوجود بیاید، چون تا کنون وجود نیافته است.

شیطان در حالیکه بشرق مینگریست به سخنانش ادامه داد:

- روزهم سرمیرسد! وقتی سیاهی شب در دل آدمیزاد جا گرفته باشد آفتاب برای چه کسی خوشی و شادی خواهد آورد؟ مردم وقت پذیرائی از

خورشید را ندارند اغلب بدنبال يك فرصت نان هستند اما عده ای که نان را در اختیار گرفته اند فقط نقشه می کشند که چگونه تا ممکن است کمتر بدهند. عده دیگری منزوی و تنها، میان غوغای زندگی، در جستجو آزادی راه میروند، بدون اینکه قادر باشند آنرا در نبرد خستگی ناپذیر برای نان بیابند. اینها وقتی خوب نا امید بدبخت و افسرده شدند باین فکر می افتند که آشتی ناپذیر را با هم آشتی بدهند. بدین طریق عده ای از بهترین آدهها ابتدا در گل ولای دروغ و فریب نادانسته نسبت به خود و سپس در خیانت دانسته ای نسبت به وجدان و عقیده خویش و ایمانند و دست و پامی زنند ..

بر خاست و بانیر و مندی خاصی بالهاش را از هم گشود

- من اکنون نیز راه امید و امکانات با شکوه زندگی از سر خواهم گرفت... آنگاه همراه آواز شوم ناقوس وطنین محضرتننگهای مسین بسوی غرب پرید ..



وقتی این خواب را برای يك آمریکائی که بیشتر از دیگران بيك آدم میماند تعریف کردم اول بفکر افتاد و بعد تبسی کرد و داد زد :

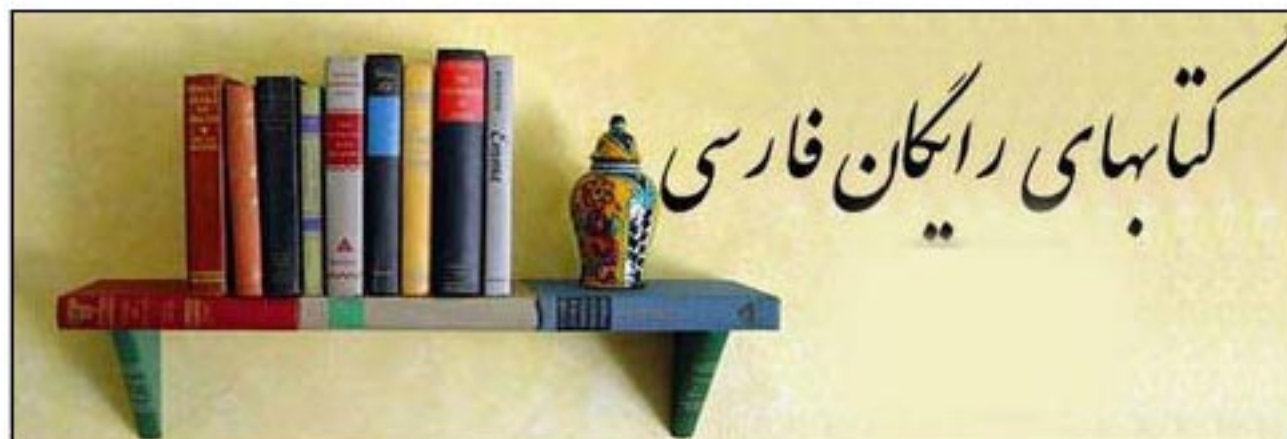
- آها ! فهمیدم ! حتماً شیطان دلال یکی از شرکتهای کوره های آدمسوز بود! شکی ندارم. همه حرفهای او نشان میداد که باید حسد مردگان را سوزانند.. اما توجه کنید. باید با تصدیق کرد که دلال بی نظیری بود! برای خدمت به شرکت خود ، حتی ابائی ندارد که در خواب آدمها ظاهر شود ..

پایان

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com



<http://www.persianbooks2.blogspot.com>